وقف مرحوم
استاد زین الدین جعفر زاهدی
به کتابخانه آستان قدس رضوی

آستان قدس

۳۲/۱۸/۱۳۸۶

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: حاشیه بر حاشیه بر تهذیب المنطق والکلام

مؤلف متن: سعد الدین مسعود بن عمر تفتازانی محشی: میرزا علیرضا تجلی (دوم)
محشی اول: ملا عبدالله یزدی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر: یکشنبه غره ربیع الاول ۱۲۵۳ نوع خط: نسخ تعداد سطر: ۱۹

جزء کتب: منطق زبان: عربی عدد اوراق: ۶۷ ۷۱

طول: ۲۱/۵ عرض: ۱۴/۵ شماره عمومی: ۲۵۷۸۵

وقفی / خریداری تاریخ وقف / خریداری

ملاحظات: کاتب: ابن اسماعیل حاج محمد علی قزلی

اندازه نوشته‌ها: ۱۴ × ۹

ف ۵۰
م

فارسی

حاشیه بر تهذیب المنطق

موضوع: منطق و استدلال

مولف: مولی میرزا علیرضا تجلی که برای تلمیذش ابراهیم خان تالیف نموده

آغاز: بعد از بسمله و حمدله این قیود دست سودمند ارباب تعلیم و تعلم را....

انجام: هرگاه صغری ضروریه باشد یا دائمه و کبری مطلقه عامه نتیجه مطلقه عامه است اما
حق اینست که مطلقه است تمت الحاشیه

کاتب ابن مولی اسماعیل ... حاج صفرعلی ترک

تاریخ: یکشنبه غره ربیع الاول (۱۲۵۳)

اندازه: (۱۹-۲۰) ۱۵×۲۲ برگ (۷۴)

خط نستعلیق — کاغذ نخودی — جلد تیماج آبی

نسخه‌ایست لطیف که تعلیم اهل فن تحریر یافته عناوین و فصول را با شنگرف نوشته اند

قال النبي صلعم من اخف الشاده ابتلاه الله تعالى
بثلث بليات اوله نسي ما حفظه والثاني ضيق
الرزق والثالث يخرج من الدنيا بغير ايمان
صدق رسول الله

قال علي عليه السلم الفتوة اربعة العفو عند القدرة
والعطاء بغير المنة والتواضع عند الدولة والنصيحة
عند العداوة صدق ولي الله

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد وآله المعصومين
اما بعد این قیود لیست سود مند ارباب تعلیم و تعلم را که در حین
مذاکره مخدوم جلیل القدر عظیم الشان ابرهیم خان ایده الله
بصنوف التائید بر زبان خامه فقیر حقیر علی رضا جاری گشته
امید که طالبان کمال را از آن حظی کامل نصیب شود قوله
مروی فی کل من التسمیه والتحمید روایت شده از پیغمبر ص که فرموده
کل امر ذی بال لم یبدأ فیه ببسم الله فهو ابتر یعنی هر امر صاحب
قدری که ابتدا کرده نشود در آن ببسم الله ناتمام و بی خیر است
و بهمین مضمون روایت شده است در حمد و چون بحسب ظاهر توهم تنافی
میشود میانه مقتضای این دو حدیث زیرا که اگر ببسمله ابتدا کرده
شود بحمد ابتدا نخواهد شد و اگر بحمد ابتدا کرده شود ببسمله نخواهد شد
لهذا محشی سؤال کرده که چگونه میانه این دو حدیث موافقت بهم
میرسد قوله محمول على الحقيقي الخ یعنی آنکه مراد از ابتدای حقیقی

بامری

بامری است که چیزی دیگر بر آن مقدم نباشد و مراد از اضافی آنست
که مقدم باشد نسبت بمقصود اما چیزی دیگر بر آن مقدم باشد
و مراد از ابتدای عرفی آنست که در عرف آنرا ابتدا گویند خواه چیزی
بر آن مقدم باشد و خواه نباشد و ازینجاست که گفته اند نسبت میانه
ابتدای حقیقی و ابتدای عرفی عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر
ابتدای حقیقی ابتدای عرفیست و عکس لازم نیست چه ابتدای
اضافی را در عرف ابتدا میگویند و حال آنکه ابتدای حقیقی نیست و همچنین
نسبت میانه ابتدای اضافی و عرفی عموم و خصوص مطلق است بواسطه
آنکه هر جا ابتدای اضافی باشد عرفی هست و در ابتدای حقیقی ابتدای
عرفی هست و ابتدای اضافی نیست و ازینجا ظاهر شد که ابتدای
عرفی دو فرد دارد یکی حقیقی و یکی اضافی و نسبت میانه ابتدای
اضافی و حقیقی تباین است زیرا که حقیقی آنست که امری بر آن
مقدم نباشد و اضافی بنابر تفسیر مذکور آنست که بر آن امری مقدم
باشد اما اگر تفسیر کنند اضافی را بآنکه مقدم باشد نسبت
بمقصود اعم از آنکه چیزی مقدم بر آن باشد یا نه نسبت میانه
آن و حقیقی عموم و خصوص مطلق خواهد بود بسبب آنکه هر ابتدای
حقیقی بنابرین ابتدای اضافیست بدون عکس لیکن مراد از
اضافی در اصطلاح علما معنی اولست و معنی ثانی بر میگردد
بابتدای عرفی و غیر آن نبود که مراد از ابتدا در حدیث تحمید

ابتدای حقیقی باشد زیرا که وقتی ابتدای حقیقی میتواند بود که جائش
باشد تقدیم حمد بر بسم الله و تقدیم حمد بر بسم الله در عرف اهل
شرع و اطلاقات ایشان واقع نشده است قوله الحمد هو الثناء
باللسان الخ مراد از جمیل اختیاری ثنا بر مشهور صفات خوبیست
که اختیاری صاحبش باشد یعنی باختیار و اراده از صاحبش ناشی
شود و مراد از نعمت آن خوبی باشد که در مفهوم آن تعدی بغیر
معتبر باشد مثل انعام و اعطا و احسان و غیر نعمت آن خوبیست
که در مفهوم آن تعدی بغیر معتبر نباشد مثل علم و قدرت و حیوة
و غیر اینها و مدح ثنا بلسان است بر جمیل خواه اختیاری باشد
و خواه غیر اختیاری و از اینجهت است که میگویند مدحت اللؤلؤ
علی صفائها و نمیگویند حمدت اللؤلؤ علی صفائها و خواه آن
جمیل نعمت باشد و خواه غیر نعمت پس بنا بر این نسبت میانه حمد
و مدح عموم و خصوص مطلق است و شکر در لغت فعلیست که
دلالت کند بر تعظیم منعم از این حیثیت که منعم است خواه بلسان
باشد و خواه بارکان باشد و خواه بجنان باشد و در اصطلاح
صرف العبد جمیع ما انعم الله فیما خلق لاجله تحدید شد یعنی صرف
کردن عبد است جمیع آنچه خدا باو داده است در آن چیزی
که خدا تعالی خلق کرده است آنرا از برای آنچیز مثل خدا تعالی هر
عضوی از اعضای عبد را بواسطه چیزی خلق کرده مثل

اینکه

اینکه چشم از برای این خلق کرده که نظر در مصنوعات او کند
و از انجا پی بمعرفت او برند و بدانند حکمت او را و قدرت
او را و غیر ذلک و زبان را از برای آن خلق کرده که ذکر او کند
و حرف خیر گویند و تعلیم دهند مردم را هر امر صوابی که میدانند
نه از برای دشنام و کذب و علی هذا القیاس پس اگر عبد
صرف اعضای و قوای خود را در آن امر کند که آن اعضا
و قوا از برای او مخلوق شده شکر اصطلاحی خواهد بود و رای
شکر را بجای آورده است و در مکرر ائمه دین و از اینجا ظاهر شد
که نسبت میانه حمد لغوی و شکر لغوی عموم و خصوص
من وجه است ماده افتراق از جانب حمد آنجاست که
ثنا بر غیر نعمت باشد زیرا که در شکر لغوی معتبر است که
جمیل اختیاری نعمت باشد زیرا که در شکر لغوی الخ مثلا
ثنا بر علم و قدرت خدا تعالی حمد است و شکر نیست و ماده
افتراق از جانب شکر آنجاست که نه بلسان باشد بلکه
بارکان باشد مثل دست بر سر گذاشتن از برای
تعظیم یا بجنان باشد مثل اعتقاد بخوبی کسی داشتن
و ماده اجتماع ثنای بر جمیل اختیاری که نعمت باشد
و همین نسبت است میانه مدح و شکر لغوی و ماده
اجتماع و افتراق همین است که مذکور شد و شکر

اصطلاحی بحسب تحقق اخص است از همه اینها زیرا که هر گاه
بفعل اید هم ثنای بلسان متحقق میشود و هم عمل بارکان و هم
اعتقاد بجنان تامل و حمد اصطلاحی نزد شارح مطالع
و اتباع عش علی شکر لغوی است که مذکور شد ولیکن برین
مدعا سندی که اعتماد را شاید از ائمه لغت بنظر نرسیده بلکه
ظاهر از کتب لغت اینست که حمد لغوی مطلق ثنا و سپاس
است و انچه مذکور شد اصطلاحی بود لیکن اظهر این بعد
ازین بدانکه بر تقدیری که مراد از جمیل اختیاری صفت خوبی
باشد که باختیار از صاحبش صادر شود چنانکه بنا بر مشهور
تفسیر کرده اند بیرون میرود بسیار از افراد حمد مثل حمد
بر این صفات ذاتیه واجب الوجود مثل علم و قدرت و حیوة
زیرا که امثال این صفات اختیاری واجب نیست بلکه نزد
محققین عین ذات واجب است و نزد جمعی که زاید است لازم
ذاتست و بیرون میرود حمد بر این شجاعت زید و حسن
مثلا و محتاج است ادخال امثال این افراد در تعریف بتاویل که داخل شده ح
بعید چنانکه مذکور است در مقام خودش پس اگر تفسیر کرده
شود جمیل اختیاری بصفت خوبی که منسوبست باختیار یعنی
صاحبش مختار نیست یا بجای جمیل اختیاری جمیل فاعل مختار
اعتبار کرده شود هم مدح بیرون میرود و هم شامل جمیع بر تقدیر اعم بودن ح
افراد

4
افراد حمد میگردد بی تکلف زیرا که بر همه اینها صادقست که ثنا صفات
بر جمیل فاعل مختار یعنی ذکر صفت خوبی که صاحب او ذی اختیار است
و لهذا جمعی از ارباب تفسیر مثل امام رازی و علامه نیشابوری
در تفرقه میان حمد و مدح چنین گفته اند که حمد مخصوص است
بحی یعنی بموجود ذی شعور و اراده و مدح از برای حی و غیر
حی هر دو واقع میشود و متعرض اختیاری بودن جمیل مذکور
نیست دیگر اینکه تفسیرات مختلفه از برای حمد ذکر کرده اند
و انچه محشی مذکور ساخته معتبر است نزد محققین دیگر باید
دانست که مناسب مقام تحمید انست که الف لام الحمد را یا استغراق
بگیرند یا جنس زیرا که در هر دو صورت دلالت میکند
که هر حمد که هست از برای خداست بنا بر استغراق ظاهر است
و بنا بر انکه جنس باشد از انجهت که هر گاه حقیقت و ماهیت
حمد از برای خدا بتنهائی باشد و الا لازم می اید که حقیقت حمد در جای
دیگر یافت شود در ضمن ان فردی که از برای غیر خداست هم
و صاحب کشاف جنس را بهتر از استغراق میداند و ظاهرا وجه
جنس اختیار کردن همچنانکه میر سید شریف علامه فرموده
اینست که چون لام تعریف در اصل موضوعست از برای
حقیقت و ماهیت پس فهمش احتیاج بقرینه مقام ندارد و معهذا
افاده حصر افراد میکند کنایة و کنایه ابلغ از صریحست

والحمد لله در اصل حمدت حمداً لله بوده فعل حذف شده و حمداً
که مفعول مطلق است بجای آن گذاشته شده و بعد از دخول
لام تعریف رفع یافته بابتدائیت تا جمله اسمی شود و دلالت
کند بر دوام و ثبات و جمله اسمی مذکور نقل شده از خبر
بانشائی زیرا که مقصود از الحمد لله خبر نیست بلکه مقصود
انشائی حمد است **قوله** الله علم علی الاصح الی بدانکه میان
علمای تفسیر اختلافست که آیا لفظ الله علم است یعنی موضوعست
اولاً از برای آن ذات مشخص که صانع عالم است یا علم نیست
بلکه در اصل از برای مفهوم کلی مثل معبود موضوعست و بحسب
استعمال مشهور شده در آن ذات کسی که علم میداند میگوید
اگر علم نباشد لازم میآید که لا اله الا الله افاده توحید نکند بجهت
بواسطه آنکه در نبوت معنی آن چنین میشود که نیست معبودی
مستحق عبادت مگر معبود بحق کلیست و احتمال کثیرین دارد
پس نمیرساند که معبود منحصر است در یک ذات اما بر تقدیری
که علم باشد این معنی دارد که نیست معبودی مستحق عبادت
مگر آن ذات مشخص که خالق عالم است و این مفید توحیدست
و جوابش باین طریق گفته شده که این دلیل دلالت میکند بر آنکه
از لفظ الله آن ذات مشخص مراد است در این مقام بحسب
استعمال اما بر آنکه موضوع باشد اولاً دلالت نمیکند و از این

دلیل

دلیل ظاهر نمیشود و آنکه میگوید علم نیست از جمله دلائلش یکی
اینست که میگوید وقتی حکم بر علم آن ذات میتوان کرد که آن
ذات را بدون صفت تعقل توان کرد زیرا که علم از برای ذات است
بی صفت و محال است که تعقل کنند آن ذات را بی ملاحظه
صفتی از صفات بلکه آنچه تعقل کرده میشود صفات آن
ذاتست و جوابش چنین گفته شده که لازم نیست در علم
ساختن اسمی از برای آن ذات تعقل آن ذاته نه از راه صفت
بلکه تعقل از راه صفات کافیست و همچنین جواب گفته شده
که شاید آن ذات خودش وضع کرده باشد آن لفظ را از برای
خود و خودش تعقل ذات خود چنانکه هست کرده بدون صفت
لیکن چون هر چه هست علمی دارد پس ظاهر است که آن
ذات هم علمی داشته باشد و آنچه صلاحیت علم بودن دارد در
اسمائی که در شرع اطلاق بر آن ذات کرده اند لفظ الله است
زیرا که صفت بودن باقی اسما مثل حی و رحمن و رحیم و غیر
اینها ظاهر است و همچنین در هر لغت آن ذات علمی دارد چنانکه
در فارسی یزدان و در ترکی تنکری پس میباید که در این
لغت که بهترین لغات است علمی داشته باشد و دانسته شد
که علم بودن لفظ الله ظاهرتر است از اسمای دیگر بنا
برین محشی فرموده که در مذهب اصح علم است و از لفظ

اصح همچنین فهمیده میشود که چنین نیست که مذهب غیر علم باطل
باشد بلکه مذهب علم بهتر است از غیر علم **قوله** ولذا لا نتر
على هذا الاستجماع الخ چون نزد علما ظاهر شده که تعلیق حکم
بوصف مشعر است بعلیت باینمعنی که هر گاه حکمی را معلق سازند
بوصف مثل اینکه کسی بگوید تعظیم کن اگر عالم را ازین ظاهر
اینست که علت تعظیم علم باشد و چون الله موضوع است از برای
ذات مستجمع جمیع صفات کمال پس دلالت بر مستجمع بودن
جمیع صفات کمال دارد فی الجمله پس محصول معنی الحمد لله چنین
خواهد بود که حمد از هر کس صادر شود منحصر است
در حق انکسی که مستجمع جمیع صفات کمال است از این حیثیت
که مستجمع جمیع صفات کمال است بنا بر انچه مذکور شد که
تعلیق بوصف مشعر است بعلیت پس گویا گفته شده که حمد از برای
ان ذاتست بواسطه انکه ان ذات مستجمع جمیع کمالات است
پس الحمد لله مثل دعوی باشد با دلیل و برهان و لا یخفی لطفه
یعنی مخفی نیست خوبی این حل دقیق که از برای الحمد کرده شده
قوله اذ لا یتصور الضلال بعد الوصول الى الحق حاصل
دلیل اینست که اگر هدایت درین ایه بمعنی ایصال بمطلوب
باشد درست نیست زیرا که معقول نیست کفر و ضلالت
بعد از دریافتن ایمان و حال انکه مضمون ایه بنا بر ین

تقدیر اینست که ما قوم ثمود را هدایت کردیم یعنی بدین حق رسانیدیم
و ایشان کفر را که عمی کنایه از وست اختیار کردند بر طریق
حق و محشی در حاشیه تهذیب علامه دوانی بحث کرده اند
که لا نم که ضلال بعد از وصول متصور نیست زیرا که ضلالت
بعد از وصول متصور نیست برای هدایت ممکن است که
حاصل شود باغوای شیطان چنانچه می بینیم که مؤمن مرتد
میشود و جواب ازین بحث انکه مراد از ضلال بعد الوصول
اینست که هر کرا خدا تعالی هدایت کند و بسبب هدایت او بحق
واصل شود بضلالت نمی افتد و این سخن از ایه که من
یهد الله فما له من مضل مستنبط است پس بنا برین انکسانی
که مرتد میشوند هدایت حقیقی نیافته اند و اگر نه از دین بر نمی گشتند
و شیطان اغوا نمیکرد ایشان را چنانچه صریح ایه دلالت میکند
برین و دلیل دیگر بر نبودن هدایت درین ایه بمعنی ایصال
بمطلوب اینست که بود بایستی که قوم ثمود اول همه ایمان اورده
باشند و بعد از ان کافر شده باشند و حال انکه چنین نیست بلکه
انچه از تفاسیر و تواریخ ظاهر میشود انست که اکثر ایشان ایمان
نیاوردند و بعضی که ایمان اوردند دیگر اختیار کفر نکردند **قوله**
والثانی منقوض بقوله تعالى انك لا تهدی الخ چون کسی را میرسد
که بگوید هدایت درین ایه نیز ممکن است که بمعنی اراه طریق

باشد و مراد این است که تو هر کس را که از احبای خود راهنمائی میکنی در حقیقت
تو نکرده بلکه خدا نعم کرده است زیرا که جمیع اسباب هدایت از وی
پس اگر بجای این مایه آیه والله لا یهدی القوم الظالمین آورده
شود بهتر است زیرا که خدا نعم راه حق را بجمیع بندگان نموده است
لیکن جمعی اختیار آن میکنند و نجات می یابند و جمعی از فرط جهالت
اختیار نمیکنند و در ضلالت می مانند پس باید که هدایت در آیه
ابن بمعنی ایصال بمطلوب باشد تا در معنیش خلل راه نیابد و درست
شود اختصاصش بغیر ظالمین **قوله** شدنم کلا النقضین
با نسبت به که هدایت در آیه اول بمعنی راه نمائیست و مفعول
ثانی او که الی الحق باشد محذوفست و در آیه ثانیه بمعنی ایصال
بمطلوبست و مفعول ثانی او که الحق است محذوفست و
که نبی راهنمائی میکند اما بمطلوب نمیرساند بلکه خدا نعم بمطلوب
میرساند دیگر بدانکه هرگاه لفظی از برای یک معنی موضوع
باشد منافاة ندارد که در بعضی مواضع استعمال کرده شود
در غیر معنی موضوع له مجازا و چگونه منافاة داشته باشد
و حال آنکه مدار محاوره و مکالمه بر این است و در کلام
مجید از بین مقوله بسیار واقع شده است مثل ید الله فوق
ایدیهم که معنی حقیقی ید عضو مخصوص است و در اینجا بمعنی
قدرتست پس بمجرد آنکه هدایت در هر یک از آن دو ماده
مخالف

یکی از قولین باشد منتقض نمیشود هیچیک از آن دو قول زیرا
که قائل اول را میرسد که بگوید هدایت در اصل از برای ایصال
موضوعست و در آیه اما ثمود فهدیناهم بمعنی ارائه است
مجازا و همچنین قائل ثانی را میرسد که بگوید در اصل هدایت
بمعنی ارائه است و در آیه انک لا تهدی محمولست بر ایصال مجازا
و هیچ لفظی از الفاظ نیست که صحیح نباشد استعمالش در معنی مجازی
پس ظاهر شد که این قسم نقضها در امثال این مقام بی صورت است
و در جواب از آنها محتاج بتکلفات دور نکرد ذکر کرده اند نیست
و چون ذکر آن جوابها و بیان تکلف در آنها موجب تشویش
ذهن مبتدی میشود لهذا مذکور نکردید و بعضی از علماء
هدایت را بمعنی دلالت بلطف تفسیر کرده اند و این تفسیر
هم موافق استعمال عرفست و هم مستفاد است از لغت زیرا که ائمه
لغت هدایت را تفسیر کرده اند بدلالت و ارشاد و آیه انک لا تهدی
همچنانکه بحسب ظاهر ناقض قول ثانیست ناقض این قول نیز
هست و جواب این همان جوابیست که از قبل قول ثانی گفته شد
تدبر **قوله** فعلنا ها على الاستعمال الاول هو الايصال منتقض
میشود این سخن بآیه کریمه انا هدیناه السبيل اما شاكرا
واما كفورا زیرا که اگر بمعنی ایصال بمطلوب باشد لازم
می آید ضلالت بعد از وصول براه حق و ضلال بعد از وصول

باطل است چنانکه گذشت بلکه حاصل معنی این باتفاق جمهور مفسرین اینست که ما راه حق نمودیم انسان را لیکن بعضی شان بسبب قبول هدایت و وصول براه حق و بعضی کفورند بسبب اعراض از راه حق پس هدایت در این آیه بمعنی ایصال بمطلوب نیست و حال آنکه متعدی شده است بمفعول ثانی نیز بنفسه

قوله وهذا کنایة عن الطریق المستوی الخ وجه اینکه محشی وسط طریق را کنایه از طریق مستوی گرفته و بمعنی خودش حمل نکرده اینست که بنابر تعلق هدایت بطریق معنی کلام بهتر و متعارف‌تر است زیرا که در عرف میگویند هدایت کرد فلانی راه را و نمیگویند هدایت کرد وسط راه را

قوله وهذا مراد من فسره الخ چون مولانا جلال جلال الدین دوانی در حاشیهٔ خودش بر این رساله سواء الطریق بطریق مستوی و صراط مستقیم تفسیر کرده است و از این تفسیر چنین فهمیده اند که او سواء را بمعنی استوا اخذ کرده است و استوا را که مصدر است بمعنی اسم فاعل حمل کرده و اضافهٔ آن بطریق اضافهٔ صفت بموصوف اعتبار کرده لهذا بحث کرده اند که سواء الطریق بمعنی وسط طریق موصل بمطلوب چنانکه ظاهر و متعارف اهل عرف است و هیچ تکلفی ندارد پس تفسیرش بطریق مستوی که مستلزم تکلفات دور است خوب نیست محشی از برای دفع بحث مذکور فرموده که کسی

که تفسیر

که تفسیر کرده است سواء طریق را بصراط مستقیم و طریق مستوی مرادش اینست که سواء الطریق کنایه است از صراط مستقیم و طریق مستوی زیرا که لازم دارد وسط طریق موصل بمطلوب صراط مستقیم را و بر عکس پس ذکر لازم کرده است و ملزوم را خواسته و کنایه نیست مگر ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم

قوله لحصول البراعة الظاهرة الخ زیرا که اگر یکی از طریق نفس الامری علم منطق است و دیگری علم کلام پس مناسب هر دو قسم کتاب میشود بخلاف ثانی که مناسب است بعلم کلام تنها و مراد از براعت در اینجا ذکر کلام در دیباچه که مناسبت بمطلب کتاب داشته باشد

قوله والاول اقرب لفظا بواسطه آنکه درین هنگام لنا در طلوع عامل خود که جعل باشد واقع شده و در وقتی که متعلق برفیق باشد معمول رفیق است و حال آنکه مقدم شده است بر مقدم بر عامل خودش بمعنی بر لفظ خیر که مضاف است برفیق

قوله والثانی معنی زیرا که در اول خالی از شایبهٔ بی ادبی نیست بواسطه آنکه معنی آن چنین است که حمد خدائی را که گردانید از برای ایقاع ما توفیق را بهترین رفیق پس حامد در مقام حمد خود را غایت فعل خدا کرده است و این ناخوش است بخلاف ثانی که معنی آن چنین میشود که حمد خدائی را که گردانید توفیق را بهترین رفیق ما

قوله تجرد عن معنی الطلب زیرا که خدا اسم

طلب رحمت نمیکنند بلکه رحمت ملفیر هستند بر بندکان پس
در اینمقام صلوة مستعمل است در رحمت که جزء معنی اوست
واستعمال لفظ در جزء معنی مجاز است ولهذا محشی فرموده
که مراد بها الرحمة مجازا قوله فان الرسول فوق النبوة
بدانکه این سخن بحسب ظاهر هیچ یك ازین دو وجه که محشی
از برای اختیار صفت رسالت ذکر کرده چنان نیست پس نامربوط
شود بوجه اول باید وجه اول را چنین توجیه کرد که اختیار
کرده است مصنف این صفت را ازمیانه صفات زیرا که لازم
دارد سایر صفات کمال را اما استلزامش صفات غیر نبوت را
مثل علم وعصمت وشجاعت وامثال اینها خود ظاهر است زیرا
که رسول البته باید که جامع کمالات نفسانی باشد واما استلزام
صفت نبوة را بواسطه انکه رسالت فوق نبوتست که دین یعنی
مشتمل است بر نبوت با زیادتی زیرا که رسول انست که دین
وکتاب باشد ونبی اعم از انست که دین وکتاب داشته باشد
یا تابع دین پیغمبر سابق باشد وهیچ صفتی مستلزم سایر صفات
کمال نیست حتی نبوة اما مستلزم نبودن صفت غیر نبوت ظاهر
واما مستلزم نبودن صفت نبوة صفات دیکر را بواسطه
انکه رسالت فوق نبوتست پس اکرچه نبوت صفات دیکر را
لازم دارد اما لازم ندارد صفت رسالت را که اعظم صفات است
وهمچنین

٩

وهمچنین نامربوط شود بوجه ثانی باید وجه ثانی را چنین
توجیه کرد که اختیار کرده است مصنف این صفت را بواسطه
انکه در ان تصریح است بمرسل بودن که اعظم صفات است
بخلاف صفات دیکر حتی نبوة که در اینها تصریح بمرسل بودن
انحضرت نیست اما تصریح نبودن در صفات غیر نبوة ظاهر است
واما در صفت نبوت زیرا که رسالت فوق نبوتست پس لازم
ندارد رسالت را تا تصریح باشد در وی تصریح برسالت باشد
دیکر بدانکه ارسال بمعنی فرستادنست نه بمعنی صاحب دین
وکتاب کردانیدن چنانکه ظاهر است از لغت وتتبع مواضع
استعمال چه در قران مجید وچه در غیر قران پس ارسل تصریح است
بمرسل بمعنی فرستاده شده نه بمعنی صاحب دین وکتاب لیکن
کاه باشد که ذهن در مقام نعت منتقل شود از ارسل بمرسل
بمعنی صاحب دین وکتاب پس اکر بجای لفظ تصریح در کلام
محشی لفظ اشعار مذکور میشد بهتر بود دیکر باید دانست
که انچه محشی در بیان معنی رسول ونبی ذکر کرده اکرچه مشهور است
درمیانه مصنفین وتصریح کرده اند بان صاحب کشاف ومیر سید
شریف وجمعی دیکر از علما لیکن مخالفت دارد با حدیث
مشهور که ابوذر غفاری روایت کرده از پیغمبر که فرمود
نبی صد وبیست وچهار هزار است واز انجمله سیصد وسیزده

رسول اند و صد و چهار کتاب بر ایشان نازل شده پس بنابرین
حدیث لازم نیست که هر رسول صاحب کتاب باشد و قطع نظر
از مخالفت با حدیث بیان معانی امثال این الفاظ بدون
سماع از شارع بواسطه یا بلا واسطه محض دعویست و حق
در تفرقه میان نبی و رسول چنانکه در کتب احادیث از امام محمد
باقر و امام جعفر صادق روایت شده اینست که رسول باید ملک
معاینه ببیند بلکه نبوت بالهام و خواب دیدن و سماع صوت
نیز متحقق میشود و در معنی اولو العزم نیز اختلاف کرده اند بعضی
از مفسرین میگویند که اولو العزم آن پیغمبرانند که در امر نبوت
ثابت قدم بوده اند و جد و جهد نموده اند و بعضی میگویند آنانند
که در بلیه صبر کردند مثل نوح که مدتها از قوم خود آزار کشید
و تحمل نمود و ابراهیم که در آتش رفت و اسمعیل که بذبح کردن
نهاد و یوسف که بر ستم اخوان و حبس در زندان صبر کرد و ایوب
که به بیماری و مرضها تن در داد و خاتم النبیین که از جور کفار
قریش و جفای آنها خلقش تنگ نشده و از امام محمد باقر مرویست
که اولو العزم پنج اند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و خاتم النبیین
و حق اینست که معصوم فرموده است قوله یراد بالهدی
هدی الله زیرا که وقتی جایز است حذف لام از مفعول له
که بوجه مبالغه مفعول له فعل فاعل فعلی که معلل است آن فعل

مفعول

بمفعول له فعل فاعل فعلی که معلل است آن فعل بمفعول له یعنی متحد باشد
فاعل فعلی که عامل مفعول له است با فاعل مفعول له پس چون فاعل
ارسال خدای تعالی است هدایت را نیز باید هدایت خدا اخذ کرد
تا فاعل هر دو یکی شود و حذف لام صحیح باشد قوله با عن المفعول
یعنی از مفعول ارسال که عبارتست از پیغمبر صلعم و ذکر حال اشاره بانست
که حال از مفعول مناسب است بقرینه مقام نعت و دلالت هو بالا
حقیق و بالاقتداء بلیق زیرا که این دو فقره مناسب پیغمبر است که
مفعول ارسال است نه مناسب خدای تعالی که فاعل است قوله
بمعنی اسم الفاعل زیرا که حال مفرد باید که محمول شود بر ذی الحال
و مصدر محمول نمیشود بواسطه آنکه خدای تعالی و رسول هادی اند
نه هدایت و بمعنی اسم مفعول مناسب مقام نعت نیست زیرا که
چنین میشود معنی آن که حال آن کونی که پیغمبر هدایت کرده شده است
و شک نیست که هدایت کردن کمال آنحضرت است نه هدایت یافتن
قوله مبنی للمفعول الخ زیرا که اهتدا هر گاه مبنی از برای فاعل
باشد بمعنی هدایت قبول کردن است و اینمعنی مناسب مقام نعت
مفعول له ۲ نیست بخلاف مبنی از برای فاعل که بمعنی مهتدا بر بود نیست یعنی
هدایت یافته میشود لیسا و اینمعنی مناسبت دارد اگر کسی
گوید که وقتی مبنی از برای فاعل مناسب ندارد که مراد هدایت
پیغمبر باشد اما اگر مراد هدایت یافتن غیر باشد مناسبت

زیرا معنی کلام چنین میشود که او بهدایت یافتن غیر یا وحقیق
است وابن بمعنی صفة انحضرت است پس چرا محشی این احتمال را
ذکر نکرده جواب کفته میشود که چون ظاهر از اهتدا اهتدای انحضرتست
زیرا که بر تقدیر اهتدای غیر محتاج است کلام بتقدیر جار و مجرور
تا صحیح باشد بواسطه انکه باین تقدیر میشود که هو بالاهتداء
بر حقیق ونیز صفة واقع شدن اهتدا در حالتیکه مبنی از برای
مفعول باشد ظاهر تر بود بحسب معنی لهذا محشی متعرض این احتمال
نشده قوله حالین مترادفین الخ باین طریق که هدایت را حالی
علیحده اعتبار کنند از برای ضمیر مفعول در ارسله و متداخلین باشند
باین نحو که اول حال باشد از ضمیر مفعول در ارسله و ثانی حال باشد
از ضمیری که در حال اولست و استیناف و قتیست که این جمله
بر سر خود اعتبار کنند که جواب باشد از سؤال مقدر کویا کسی
سؤال کرده است که چرا خدای تعالی او را فرستاده است
از برای هدایت جواب داده شده است که از برای انکه او بهتکی
بر بودن سزاوارست قوله وقس علی هذا نورا الخ بدانکه
نور در اصل بمعنی روشنی و بریق است لیکن مناسب اینست
که در حال مفعول بودن بمعنی روشن کردانیدن خدا باشد
تا فعل فاعل فعل معا آن بر شود و درین هنکام معنی کلام چنین
میشود که صلوة بر کسی که فرستاده است او را خدای تعالی

ازبرای

ازبرای روشن کردانیدن یا دلها را یا را مجات را یا امثال انرا
ودر وقت حال بودن از خدای تعالی و رسول هم بمعنی منور و مستوار
کرفت وهم بمعنی مدبر امور وهم بمعنی مبین چیزها زیرا که لفظ
نور بمعنی هر یک ازین معانی وارد شده است مجازا و محمول بطریق
مبالغه نیز میشود مثل زید عدل یعنی از بس منور است کویا نفس
نور است قوله به متعلق بالاقتداء لابیلیق بدانکه
لفظ اقتداء در کلام مص احتمال دارد که مصدر مبنی از برای
فاعل باشد واحتمال دارد که مصدر مبنی از برای مفعول باشد
بر تقدیر مبنی از برای فاعل مراد اقتداء کردن انحضرت نیست
زیرا که نقص ان حضرتست بلکه مراد اقتدا کردن دیکرانست
بانحضرت ودرین هنکام تعلق جار و مجرور باقتداء مناسبتر
زیرا که معنی کلام چنین میشود که اقتدا بان حضرت کردن لایق
وخوب است نه اقتدا بدیکری کردن وشکی نیست در خوبی
معنی این کلام اما اکر متعلق باشد بیلیق معنی این کلام اینست
که اقتداء کردن لایق انحضرتست واین نیست هر کاه
زید افضل ناس باشد نمیکویند اقتدا کردن مردم لایق است
بزید بلکه میکویند اقتدا بزید کردن لایق است ولهذا محشی
فرموده است که به متعلق بالاقتداء لابیلیق فانه کالثنا الاله
و بر تقدیر مبنی از برای مفعول جار و مجرور متعلق باقتدا

چنانچه ظاهر است
بنزد طبع سلیم
مثلا هی

نمیتواند بود زیرا که اقتدا درین حالت بمعنی مقتدای بر بودنست
وصلاحیت متعلق بودن جار و مجرور ندارد چنانکه ظاهر است
بلکه متعلق است بیلیق زیرا که معنی کلام چنین میشود که مقتدا
بودن بآنحضرت لایق است و بدیگری لایق نیست و این معنی
مناسب مقام نعت است و هیچ ناخوشی ندارد و اگرچه کثیر الاستعمال
بودن مصدر در مبنی از برای فاعل مرجح است از برای مبنی از برای
فاعل بودن اقتدا لیکن مبنی از برای مفعول بودن اقتدا در فقره
اولی موید مبنی از برای مفعول بودن اقتدا است پس اگر محشی اکتفا
نمیکرد ببودن اقتداء مبنی از برای فاعل بلکه هردو احتمال را مذکور
میساخت بهتر بود والله یعلم قوله تقدیم الظرف لقصد الحصر الخ
چون مقرر شده است نزد علمای عربیه که تقدیم ما هو حقه التاخیر
مفید حصر است و حق جار و مجرور اینست که مؤخر باشد از متعلقش
پس تقدیم به بر اقتدا که متعلق اوست افاده حصر میکند و مناسب
مقام نعت نیز حصر است لهذا محشی فرموده است دیگر که
تقدیم ظرف بواسطه قصد حصر است دیگر بدانکه هرگاه
فی الدار زید بگویند اگر مقصود اینست که هیچکس نیست در دار
مگر زید این حصر را حصر حقیقی میگویند و اگر مراد اینست که
زید در دار است و عمرو نیست این حصر را حصر اضافی میگویند
پس اگر حصر مقصود در به الاقتداء یلیق باشد مستلزم اینست [حقیقی]

که اقتداء

که اقتداء به غیر آنحضرت کردن لایق نیست و بنابرین توهم
میشود که اقتداء بائمه دین آنحضرت لایق نباشد لهذا محشی
فرموده که اقتداء بائمه علیهم السلام اقتدا بآن حضرت است
درحقیقت زیرا که ایشان احکام دین آنحضرت را بامت
بیان میفرمایند و بفرموده آنحضرت امت بایشان اقتدا
میکنند و اگر حصر مقصود اضافی باشد نسبت بانبیای سابق
[معنی] اصلا توهم نمیشود که اقتدا بائمه لایق نیست زیرا که مقصود
کلام چنین میشود که اقتدا بآنحضرت کردن لایق است نه بانبیای
دیگر پس درین هنگام آنچه لایق نیست اقتدای بسایر انبیاست
نه اقتداء بائمه دین آنحضرت بنابرین محشی فرموده که اوفق (?)
الحصر اضافی بالنسبة الی سایر الانبیاء قوله اصله اهل بدلیل اهیل الخ
بدانکه مقرر است در لغت عرب که اسما را تصغیر میکنند باین
نحو که اول اسم را مضموم میسازند و یای ساکن ما قبل مفتوح را
بعد از حرف دویم میافزایند چنانکه حسن را حسین و جعفر را
جعیفر و مقرر شده که اگر منقلب شده باشد حرفی از حروف
اسم بحرفی دیگر در تصغیر آن حرف اصلی را اعتبار میکنند و چون
تصغیر آل اهیل است دلالت میکند بر اینکه در اصل اهل
بوده است که قلب کرده اند هاء را بالف و فرق میان آل و اهل
بحسب استعمال اینست که آل را استعمال در اهل بیت اصحاب

شرف و بزرگی میکند و لیکن خواه شرافتا خروی و خواه دنیوی
و لهذا الفرعون نیز میکویند و اهل را ادر زی شرف استعمال
میکند و هم در غیر ذی شرف قوله فان المفاعلة من الطرفین
بودن باب مفاعله از طرفین باین جهت که مفید اشتراک آست
طرفین است در حکم مثل قاتل زید عمروا که افاده میکند که زید قتال
کرد با عمرو و عمرو نیز قتال کرد با زید پس بر زید صادقست که مقاتل عمرو است
بکسر تا و همچنین بر عمرو صادق است که مقاتل زید است بکسر تا و هر یک
از زید و عمرو را که مقاتل بکسر تا اعتبار کنند دیگری مقاتل بفتح تا نیز
خواهد بود بالضرورة پس هر یک متصف بمقاتلیة بکسر تا باشند و هم
متصف بمقاتلیة بفتح تا و چون مطابقة نیز از باب مفاعله است
پس هر کاه خبر و اعتقاد مطابق باشد بکسر با واقع نیز مطابق بکسر با خواهد
بود و نیز خبر و اعتقاد مطابق بفتح با باشد و هم واقع چنانکه ظاهر
شد از مثال سابق و خبر و اعتقاد ازین حیثیت که مطابق بکسر است
نام نهاده شده است بصدق و ازین حیثیت که مطابق بفتح است
نام نهاده شده است بحق پس صدق خبر و اعتقاد مطابق واقع است
بکسر با و حق خبر و اعتقاد مطابق واقعست بفتح با و کاه اطلاق میکند
صدق و حق بر معنی مصدری باین طریق که صدق را میکویند
و مطابق بودن بکسر با میخواهند و حق را میکویند و مطابق بودن
بفتح با میخواهند و حق را میکویند و مطابق و لهذا محشی فرموده

وقد یطلق

وقد یطلق الصدق والحق علی نفس المطابقیة والمطابقیة قوله
ای بلغوا اقصی مراتب الحق چون معارج الحق جمعیت مضاف
بجنس معرف بلام تعریف و نزد اهل عربیة جمع مضاف بجنس
معرف بلام تعریف افاده عموم میکند لهذا محشی این را حمل کرده است
بر صعود بر جمیع مراتب حق و فرموده که یعنی رسیدند باقصی مراتب
حق زیرا که صعود بر جمیع مراتب لازم دارد این را قوله لو مستقر
بدانکه ظرف مستقر بنابر مشهور میان نحویین آن است
که متعلق باشد بمقدر عام مثل زید فی الدار که متعلق باشد بمقدر
خاص یا مذکور و مثل زید علی الفرس که متعلق است برکب
یا راکب اما بنابر انچه میر سید شریف در حاشیه کشاف تحقیق
فرموده ظرف مستقر آن است که متعلق نیز مقدر باشد خواه
عام باشد و خواه خاص و ظرف لغو انست که متعلقش مذکور
باشد و نزد متاخرین این اصطلاح معتبر است و از ینجاست
که محشی متلبس را که خاص است در ظرف مستقر تقدیر کرده دیگر
بدانکه معنی عبارت چه درین هنکام همچنانکه محشی فرموده آن است
که رسیدند باقصی مراتب حق و این خبر ثابت و محقق است و احتمال
کذب ندارد قوله هو من الغایات بدانکه مضاف
الیه قبل و بعد و امثال اینها از ظروف مثل فوق و تحت و قدام
و خلف کاه محذوف میشود در لفظ اگرچه مراد است و این

جمعیت ح

است بجمل یا حاصل و ظرف لغو است که متعلق مذکور شرح

متعلقش بدل

ضروف مقطوعة از اضافه را درین حالت غایات میکویند
زیرا که مضاف الیه غایة و انتهای کلام است و چون درین
هنکام محذوفست پس این ضروف خود غایة کلام شده اند
قوله نسیا منسیا او منویا مثال اول ربعد کان خیرا
من قبل که درینمقام اصلا خصوصیت مضاف الیه قبل و بعد
ملحوظ نیست بلکه غرض ترجیح نفس بعد است بر قبل و مثال
ثانی و بعد فهذا غایة تهذیب الکلام یعنی بعد از حمد و صلوة
اکرچه مضاف الیه مذکور نیست اما مراد است قوله فهذا
الفا اما علی توهم اما الخ چون مقتضی لفظ فای فهذا در کلام مصنف مذکور
نیست محشی دو وجه صحت ایراد ان فرموده که یا باعتبار توهم اما است
که از حروف شرط است و فای جزا می خواهد و یا باعتبار
تقدیر شدن در کلام و هر دو وجه صحیح است اما ثانی بواسطه
انکه مقدر در حکم مذکور است و اما اول بواسطه انکه
اعتبار توهم جایز است نزد علمای نحو در هر چه کثیر الاستعمال
باشد مثل کفتن زید لیس قائم بجر لفظ قائم باعتبار توهم بای
زایده که در اکثر بر سر خبر لیس در می اید و چون ایراد لفظ
اما در امثال اینمقام مطرد و شایع است پس اکر درینمقام
نیز مذکور باشد و نه مقدر و بتوهم ان لفظ فا مذکور باشد هم
بیجا نیست قوله وهذا اشاره الی المرتبا الحاضره بذا

اسم اشاره موضوعست از برای موجود محسوسی که مشاهد باشد
خواه از نزدیک و خواه از دور و استعمال ان در غیر محسوس مشاهد
مجاز است پس در وقتی که شی حضور حسی نداشته باشد و خواسته باشند
که اسم اشاره را دران استعمال کنند حضور عقلی ان شی را نازل منزله
حضور حسی میکردانند و استعمال میکنند اسم اشاره را دران چیز خواه
ان چیز موجود خارجی باشد مثل اشاره کردن بمعانی حاضر در ذهن
و خواه موجود خارجی باشد اما محسوس نباشد اما مشاهد نباشد مثل اشاره
کردن بشخص غایب دیکر بدانکه لفظ کتاب را کاه اطلاق میکنند بر معانی
مخصوصه مثل اینکه کتاب تهذیب میکویند و معانی که فهمیده میشود
از الفاظ و نقوش ان کتاب میخواهند و کاه اطلاق میکنند بر الفاظ
مخصوصه که دال است بر معانی مخصوصه و کاه میکویند اطلاق
میکنند بر نقوش مخصوصه که دال است بر الفاظ و معانی مخصوصه
و کاه میکویند و مجموع معانی و الفاظ و نقوش مخصوصه میخواهند
و کاه بر مجموع معانی و الفاظ مخصوصه اطلاق میکنند و کاه بر
الفاظ و نقوش مخصوصه و کاه بر معانی و نقوش مخصوصه
چنانکه ظاهر است هم این اطلاقات از تتبع موارد استعمال
پس اشاره بکتاب اشاره خواهد بود بیکی از امور سبعه
که مذکور شد لیکن ظاهر درینمقام یا معانی مخصوصه یا الفاظ
مخصوصه و لهذا محشی متعرض احتمالات دیکر نشده و وجه

مثل اشاره کردن بنفس ناطقه و خواه محسوس باشد صح صح

که فهمیده میشود از الفاظ و نقوش مخصوصه صح

است صح

ظهور وانکه مصنف غایت تهذیب کلام را محمول ساخته بر مشار الیه
هذا و کلام یا کلام لفظی است مثل لفظ زید قائم و یا کلام نفسی است
یعنی معانی مترتبه در ذهن چنانکه ظاهر میشود در حالت تقریر
و تحریر مسائل پس اگر مشار الیه معانی مخصوصه یا الفاظ
مخصوصه باشد لفظ کلام مستعمل خواهد بود در یکی از دو معنی
مستعمل فیه خود بی تکلف و اگر مشار الیه یکی از امور خمسه
باشد خالی از تکلفی نیست زیرا که اگر مجموع معانی و الفاظ باشد
از لفظ کلام یا قدر مشترک از کلام لفظی و نفسی خواسته
میشود یا کلام لفظی و کلام نفسی هر دو یا احدهما و بر هر تقدیر
بی ناخوشی نیست اما بر تقدیر اول بواسطه انکه از لفظ کلام که مستعمل است
در احدهما قدر مشترک اراده نمودن خلاف ظاهر است
و اما بر تقدیر ثانی زیرا که از یک لفظ در یک اطلاق دو معنی
اراده کردن نزد ارباب لغت پسندیده نیست خواه ان دو معنی
هر دو حقیقت باشد و خواه احدهما حقیقت باشد و دیگری مجاز و
بر تقدیر ثالث زیرا که هرگاه مشار الیه مجموع معانی و الفاظ
باشد سوق کلام تقاضای ان میکند که از لفظ کلام احدهما فقط
خواسته نشود چنانکه ظاهر است نزد ذوق سلیم و اگر مجموع معانی
و الفاظ و نقوش باشند نیز مستلزم یکی از ان تکلفات هست باز یادتی
زیرا که اگر ظاهر است از غایة تهذیب الکلام ان است که نقوش مشار

الیه

١٤

الیه باشد نه بتنهائی و نه بعنوان جزئیت و از بنجا روشن شده ناخوشی
مشار الیه بودن ان دو امر دیگر یعنی معانی و نقوش و الفاظ و نقوش
فهمیده میشود اگر کوئی که از این تقریر چنان ظاهر میشود که
مشار الیه بودن نقوش تنها جائز است اما الکن ناخوش است
و حال انکه صحیح نیست اصلاً زیرا که در این هنگام غایة تهذیب
الکلام هیچ مربوط نمیشود جواب گفته میشود که نقوش را با الفاظ
و معانی باعتبار دلالت کردن بر انها یک نحو اختصاص و علاقه
هست که باعتبار ان اختصاص در عرف اشاره بهمان میکنند و وصفی
که حقیقتاً از برای الفاظ و معانیست بان نسبت میدهند مثل انکه
اشاره بمابین دفتین میکنند و میگویند این کتاب در نهایت فصاحت است
و این کتاب تمام در خاطر است و شکی نیست که مابین دفتین نیست
مگر نقوش و فصاحت نیست مگر صفت لفظ و انچه در خاطر است
یا معانیست یا الفظ و این در عرف شایع است قوله اذ لا وجود
للالفاظ المرتبة و لا للمعانی بدانکه ظرف وجود معانی
ذهن است نه خارج ذهن چنانکه محقق شده است و الفاظ
اگرچه ظرف وجود انها خارجست و در خارج ذهن موجود میشود
لیکن با یکدیگر مجتمعه باقی نمیماند در خارج و لهذا اصوات
و حروف را از موجودات غیر قار الذات یعنی غیر مجتمعة الاجزاء
در وجود شمرده اند پس معانی و الفاظ مجتمعه مرتبه که مشار الیه

فهمیده میشود بدل

قوله

مطابق بلغ

لفظ هذا است در ذهن است نه در خارج خواه وضع دیباچه بعد
از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد از تصنیف و ظاهر شد که استعمال
لفظ هذا در امثال این مقام مجاز است نه حقیقت والله یعلم
قوله علی طریقة مجاز الحذف حذف مجاز آن است که اعراب محذوف را
بمذکور دهند مثل اینکه مضاف را حذف نمایند و مضاف الیه را
بجای آن گذارند و اعراب مضاف را بآن دهند مثل قول خدای تعالی
واسئل القریة که در اصل واسئل اهل القریة بوده است دیگر مثلا
که بنا بر مذهب بعضی از نحویین غایة تهذیب مفعول مطلق است
و بنا بر مذهب بعضی صفت مفعول مطلق است که محذوف است مثل
خبر مقدم و بدین تقدیر است که هذا مهذب تهذیبا غایة تهذیب
الکلام قوله لما فی لفظ التحریر تحریر بیانیست که خالی باشد
از حشو و زواید و بیان اعم است از آنکه خالی باشد از حشو و زواید
یا نه و لهذا محشی فرموده که مصنف نگفته است فی بیان المنطق و الکلام
بجای فی تحریر المنطق و الکلام بواسطه آنکه در لفظ تحریر اشاره است
بخالی بودن بیان مطالب از حشو و زواید قوله المنطق آلة قانونیة
آلة چیزیست که واسطه باشد میانه فاعل و منفعل تا اثر فاعل
بمنفعل برساند مثل تیشه از برای نجار و چون منطق واسطه است
میان نفس ناطقه و ادراکات کسبیه او را آلة میگویند و قانون
قواید و قضایای کلیه است که احوال جزئیات موضوع آن قضایا

ازان

ازان معلوم میشود چنانکه خواهد آمد به تفصیل و چون منطق مشتمل است
بر قوانین کلیه او را آلة قانونیة میگویند و قانونش نیز میگویند قوله
والکلام هو العلم الباحث عن احوال المبداء و المعاد یعنی علمیست
که بحث میکند در آن از احوال واجب الوجود و کیفیت معاد و احتمال
دارد که معنی تعریف این باشد که کلام علمیست که بحث میکند در آن از احوال
موجود باعتبار نشاء اولی که عبارت است از حیوة دنیا و باعتبار نشاء
اخری که قیامت عبارت از آن است قوله علی نهج قانون الاسلام
یعنی بطریقی که موافق با شریعت پیغمبر ما باشد و باین قید حکمت
بیرون میرود زیرا که در علم حکمت متابعت برهان عقلی میکنند
و موافقت شرع منظور نیست قوله عطف علی التهذیب الخ
احتمال دارد که عطف بر تحریر منطق باشد و در این هنگام حاصل
معنی عبارت چنین میشود که این کتاب در تحریر منطق و کلام
و در تقریب مرام است اما مخفی نیست که اگر چه بحسب لفظ عطف
بر تحریر اقرب است اما بحسب معنی عطف بر تهذیب بهتر است
چنانکه رجوع بوجدان شهادت میدهد و لهذا محشی آنرا اختیار کرده است
قوله والاضافة فی عقاید الاسلام بیانیة الخ ظاهر از کلام
محققین نحو میشود آن است که هرگاه میانه مضاف و مضاف الیه
عموم و خصوص من وجه باشد اضافه بیانیست مثل خاتم حدید
و اما اگر مضاف اعم مطلق باشد از مضاف الیه مثل شجر الاراک

وعلم الفقه وغیرها اضافه لامیست وعقاید اعم مطلق است از اسلام
بمعنی نفس اعتقادات کما لا یخفی پس اضافه لامی باشد مگر اینکه
گفته شود که مراد از اضافه بیانی درین مقام ان است که مضاف الیه
محمول شود بر مضاف و بیان آن باشد خواه اضافه بسبب لام باشد
وخواه بسبب معنی بیانی والعلم عند الله بدانکه احتیاج دارد که در کلام
مص مضاف الیه محذوف باشد و باین تقدیر باشد که و تقریر عقاید اهل
الاسلام و بنابرین اضافه نیز لامیست دیگر بدانکه ایمان نیز گاه
اطلاق میکنند بر نفس اعتقاد و اقرار بما جاء به النبی و گاه اطلاق
میکنند بر مجموع اعتقاد بجنان و عمل بارکان و اقرار بزبان
و نزد امامیه اعتقاد بامامت ائمه اثنا عشر جزو ایمان است
و بدون ان نجات ممکن نیست قوله ویحتمل التجوز فی الاسناد
چون تبصره محمول بر کتاب نمیشود زیرا که بمعنی بینا کردانیدن است
محشی از او لا بمعنی مبصر که اسم فاعل است اعتبار کرده تا حمل صحیح
باشد و ثانیا حمل بر مبالغه نموده مثل زید عدل لانیقسم حمل را
مجاز در اسناد میگویند زیرا که اسناد در غیر موضع خود است
ولفظ تذکره نیز محمول نمیشود بر کتاب زیرا که بمعنی بیاد آوردن است
پس از او بمعنی مذکر باید گرفت یا بطریق مبالغه اعتبار باید کرد و لهذا
محشی فرموده که و کذا قوله تذکرة قوله اوتفهیمه للغیر ظاهر
کلام دلالت میکند که این کتاب تبصره است از برای معلم
تنها

تنها یا از برای متعلم تنها اما ممکن است که از برای هر دو باشد و معنی
کلام مص چنین باشد که گردانیدم این کتاب را تبصره از برای
آنکس که اراده تبصره داشته باشد نزد فهمانیدن اعم از آنکه فهمانیدن
آنکس باشد غیر را یا فهمانیدن غیر آنکس را و اگر لفظ او در کلام
محشی از برای تردید باشد بعنوان مانعة الخلو شامل این احتمال
نیز خواهد بود قوله بتضمین معنی الادراک چون تذکر بحرف
من متعدی نمیشود زیرا که من با معنی تذکر مناسبت ندارد چنانکه
ظاهر است بنابرین احتیاج دارد بتضمین امری که بمن متعدی
شود مثل اخذ و تعلم و لهذا محشی اعتبار کرده است و تضمین
آن است که فعلی یا شبه فعلی را اعتبار کنند در فعلی یا شبه فعلی
دیگر بحیثیتی که یکی اصلی باشد و دیگری حال قوله فهذا یحتمل (اصل بدر)
الوجهین آنچه از کلام محشی در حاشیه خودش بر حاشیه علامه
دوانی ظاهر میشود این است که بر تقدیر تضمین از برای مبتدی است
و بر تقدیر حال بودن از برای منتهی اما مخفی نماند که بر تقدیر حال
بودن از برای مبتدی نیز میتواند بود زیرا که معنی کلام چنین است
که گردانیدم این کتاب را تذکره از برای هر که اراده تذکر داشته
باشد حال آنکه آنکس از صاحبان فهم باشد و صاحب فهم (صاحبان بدر)
میتواند بود که مبتدی باشد و میتواند بود که منتهی باشد پس
اختصاص بمنتهی ندارد و چیزی که میتوان گفت این است که

تعلم
تذکره بمنتهی بیشتر مناسبت دارد و در صورت اول تضمین اخذ
مانع بود که از برای منتهی باشد لهذا از برای متعلم متعین شد
و در صورت حال بودن چون مانعی نیست از برای منتهی
خواهد بود لیکن درین هنگام کسی را میرسد که بگوید
که همچنانکه تذکره مناسب منتهی است تبصره مناسب مبتدی است
چنانکه محشی خود در ان حاشیه تصریح نموده و مانعی ندارد پس تبصره
اولا بایستی که از برای مبتدی باشد تنها و حال انکه محشی از برای هر دو
تجویز نموده والله یعلم قوله وفیما بعده ثلثة اوجه رفع و جر و نصب
رفع بنا بر انکه خبر مبتدای محذوف باشد و ما موصول باشد یا موصوف
بر تقدیری که موصول باشد باین تقدیر است که لا مثل الذی هو الله
و بر تقدیری که موصوف باشد باین تقدیر است که لا مثل شیء هو الله
و جر باعتبار انکه مضاف الیه مثل باشد و لفظ ما درین وقت زاید
خواهد بود که واقع شده در میانه مضاف و مضاف الیه و در نصبش
میانه نحویین خلاف است بعضی میگویند منصوب است باعتبار
انکه لا سیما نازل منزله الا است در استثنا و لفظ ما درین صورت
نیز زاید است یا کافه از برای اضافه و بعضی میگویند لفظ
ما نکره غیر موصوفه است و ما بعدش منصوب است بتقدیر اعنی
و مختار صاحب مغنی اللبیب اینست که اگر معرفه باشد نصبش جایز نیست
و اگر نکره باشد منصوب است بر تمیزیت و ما کافه است از اضافه

قوله

قوله القسم الاول عبارة عن احد معان سبعة والمنطوق عبارة
بدانکه کتاب و اقسام کتاب را در عرف بر هر یک از امور سبعه
اطلاق میکنند چنانکه سابقا مذکور شد و اسماء علوم مدونه را
در عرف بر هر یک از معانی خمسه اطلاق میکنند چنانکه ظاهر میشود از
تتبع مواضع استعمال مثلا میگویند فلان کس حکیم است و فلان کس
نحوی است و مراد ملکه حکمت و نحو است یا بمعنی که کیفیتی حاصل شده
او را اگر متوجه هر مسئله از مسائل حکمت یا نحو که میشود مستحضر
ان مسئله میگردد و لهذا اگر صاحب این ملکه مسائل را مستحضر نباشد
از حکیم بودن و نحوی بودن بیرون نمیرود و نیز میگویند
فلان علم کفر است و فلان علم حق و مراد تصدیق بمسائل آن
علم است کما لا یخفی و نیز میگویند فلان کس تعلیم نحو میدهد و نحو را
بخاطر دارد مثلا و مراد نفس مسائل است اعم تمام و خواه
قدر معتد به و لهذا محشی فرموده که قسم اول عبارت است از یکی
از معانی سبعه و منطوق عبارتست از یکی از معانی خمسه
قوله حیثما وجده العقل السلیم مناسبا مناسب ملکه و علم
تحصیل است یا حصول و مناسب نفس مسائل بیان است
قوله مقدمه بدانکه لفظ مقدمه هم بکسر دال خوانده شده
و هم بفتح بنا بر اول مشتق است از قدم بمعنی تقدم همچنانکه وارد
وارد شده است در کتب لغت و بنا بر ثانی مشتق است از قدم

متعدّی چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه بمذهب مصنف چنانکه در مطوّل
تصریح کرده است مقدمه دو فرد دارد مقدمة العلم و مقدمة الکتاب
مقدمة العلم امور چنداست که موقوف علیه شروع در مسائل علم است
مثل معرفت حد و غایت و موضوع علم و مقدمة الکتاب عبارت است
از کتاب که مقدم است بر مقصود بواسطه ارتباط مقصود با او و نفع
او در مقصود و این هر دو خارجست از علم چنانکه ظاهر شد و نزد میر
سید شریف مقدمه در حقیقت نیست مگر مقدمة العلم و آن عبارتست
از چیزی چند که موقوف علیه شروع در علم است بر وجه بصیرت مثل
معرفت حد علم و غایت و موضوع و بر الفاظ و نقوش اطلاق مقدمه
باعتبار این است که دال اند بر مقدمة العلم و این قول اقرب است و بکلام اتم
قوله رسم المنطق والحاجة الیه و موضوعه بدانکه تصور وجه
ما از جمله موقوف علیه شروع در آن علم است زیراکه طالب مجهول
مطلق بودن ذی شعور محالست پس شارع در علم را ناچار است از اینکه
بنحوی آن علم را تصور کند و همچنین علم بفائده ما نیز از جمله
موقوف علیه شروع است زیراکه فاعل مختار بدون تصور فایده
طالب امری نمیشود لیکن رسم علم و فایده مخصوص او موجب بصیرت
در شروع و باعث زیادتی سعی شارع است و فایده بیان موضوع
علم تمیز گردد از موضوع علم دیگر آن دو علم نیز از هم ممتاز میکردند
مثلا هرگاه شخصی دانست که موضوع منطق نزد او مشتبه نمیگردد

بلکه

19

بلکه هر مسئله از مسائل این دو علم را که ملاحظه مینماید میداند که
از کدام یک از آن دو علم است و متمیز شدن علم نزد متعلم نیز موجب
بصیرت در شروع است قوله العلم هو الصورة الحاصلة
بدانکه علم بر دو قسم است یکی آنکه محتاجست بحصول صورة معلوم
نزد عالم و این قسم را حصولی میگویند مثل علم نفس ناطقه بحیوان
ناطق و شجر و حجر و غیر اینها از موجودات و یکی دیگر آنکه محتاج نیست
بحصول صورت مثل علم نفس ناطقه بخودش و این قسم را علم
حضوری میگویند اگر کوئی که بیرون میرود از این تعریف افراد
علم حضوری زیراکه ظاهر از صورت حاصله اینست که صورتی
مغایر ذات خارجی عالم و معلوم نزد مدرک باشد و در علم حضوری
چنانکه مذکور شد صورتی در کار نیست جواب گفته میشود که مراد
از این تعریف تعریف علم حصولیست نه مطلق علم تا واجب باشد
صدقش بر علم حضوری زیراکه غرض از منطق نیست مگر عصمت
از خطای در فکر و علمی که محتاجست بفکر و نظر علم حصولیست
و لیس دیگر بدانکه محشی عدول از تعریف بجای خود اختیار کرده است
تا بیرون نرود علم نفس ناطقه بجزئیات مادیه بنا بر مذهب
حکما که میگویند صورت جزئیات محسوسه در خیال در میآید
نه در نفس ناطقه زیراکه این صورتهای جزئیه اگرچه در نفس
ناطقه حاصل نیست اما نزد او حاصل است پس صورت حاصله نزد عقل

بر انها صادقست قوله فقد اختیار مذهب الحکماء بدانکه تصدیق عند
حکیم اعتقاد بنسبت باشد نه مجموع نسبت و تصور وصورت حاصله است
که غیر اذعان بر نسبت باشد و تصدیق بمذهب امام مجموع تصورات
ثلث است با اذعان بر نسبت و تصور صورت حاصله است که
غیر مجموع تصورات ثلث و اذعان بنسبت باشد قوله واختار
مذهب القدما بدانکه قدمای منطقیین را عقیده آنست که قضیه
که معروض اذعان و حکم است مرکبست از سه جزء موضوع و
محمول و نسبت و متاخرین منطقیین را عقیده آنست که قضیه
مرکبست از چهار جزء موضوع و محمول و نسبت و وقوع نسبت یا
لاوقوع نسبت پس باعتقاد قدما جزء اخیر قضیه که متعلق اذعان
نسبت است و باعتقاد متاخرین وقوع نسبت و لاوقوع نسبت است
و چون مصنف اذعان را بر نسبت متعلق ساخته است زیرا که گفته است
اذعانا للنسبة ظاهر میشود که نزد او مختار مذهب قدماست و اگر
نه بایستی که بگوید اذعانا لوقوع النسبة چنانکه ظاهر است قوله
سیشیر المصنف الی تثلیث ه این کلام قرینه دیگر است از برای
انکه مختار مص مذهب قدماست زیرا که بمذهب متاخرین بود تربیع
اجزای قضیه چهار است پس اگر مختار مص مذهب متاخرین بود بایستی
که اشاره بتثلیث اجزای قضیه نکند بلکه بتربیع آن اشاره بایستی کرد
و حال انکه در اواخر مبحث قضایا اشاره کرده است باینکه اجزای قضیه

سه ناست

٢٥

سه ناست دیگر بدانکه تصدیق اگر اعتقاد ثابت جازم باشد که بتشکیک
مشکک زایل نگردد آنرا یقین میگویند اگر مطابق واقع باشد
و جهل مرکب میگویند اگر مطابق واقع نباشد و اگر ثابت و جازم نباشد
بلکه خلاف ان احتمال مرجوح داشته باشد آنرا ظن میگویند و گاه
یقین بدلیل حاصل میشود مثل یقین بوجود واجب و گاه بتقلید مثل
اعتقاد بخبر انبیا و اوصیا قوله کما فی التخییل که تخیل تصور نسبت
خبریست که تاثیر در نفس کند هر چند خلاف آن نسبت ثابت باشد
نزد عقل مثل خیالات شعریه همچنانکه میگویند دل دریای آتش است
و سیلاب اشک عالم را بطوفان داد و امثال اینها و شک عبارتست
از تصور نسبت خبریه بحیثیتی که عقل در آن متردد باشد و هیچیک
از وقوع و لاوقوع آن نسبت راجح نباشد بلکه متساوی باشند نزد عقل
و وهم عبارتست از تصور طرف مرجوح پس نسبت در این سه قسم اگر
چه نسبت خبری هست زیرا که قابل آنرا میتوان گفت که صادقست
یا کاذب اما مدرک بادراک اذعانی نیست زیرا که ادراک اذعانی
وقتیست که احد طرفی نسبت راجح باشد خواه بسرحد جزم رسیده باشد
مثل یقین و خواه نرسیده باشد مثل ظن قوله الانقسام بمعنی
القسمة چون درینمقام توهم میشود که انقسام لازم است
زیرا که از باب انفعال است و حال انکه در عبارت مص متعدیست
بقرینه منصوب بودن الضرورة و الاکتساب بالنظر بمفعولیت مخنی

اشاره بدفع این توهم کرده است وحاصلش آنکه اگرچه اقسام ارباب
افتعالست واصل در باب افتعال لازم بودنست لیکن در کتاب
اساس اللغة اقتسام بمعنی قسمت که متعدیست تفسیر کرده شده است
پس کلام صحیح است قوله فالمذکور فی هذه العبارة صریحا هو
انقسام الضرورة الخ بدانکه صریح عبارت مص اینست که قسمت
میکند تصور وتصدیق ضرورت واکتساب بنظر را پس ضرورت
منقسم خواهد شد بضرورت در تصور وضرورت در تصدیق
وهمچنین اکتساب منقسم خواهد شد باکتساب در تصور واکتساب
در تصدیق وازاینجا دانسته میشود که هر یک از تصور وتصدیق
منقسم میشوند بضرورت واکتساب چنانکه ظاهر است وقول
محشی یعنی وهی ابلغ واحسن الخ اشاره است بانکه بیان انقسام
تصور وتصدیق چنانکه مص کرده بقول خودش که ویقتسمان
الخ بهتر است ازانکه بگویند وینقسمان الی الضروری والاکتساب
بالنظر مثلا زیراکه از امثال این عبارت انقسام صریحا فهمیده
میشود وازامثال عبارت مص کنایة وکنایة ابلغ است از تصریح
دیگر بدانکه چون دانسته شد که از قسمت کردن تصور وتصدیق
ضرورة واکتساب را فهمیده میشود منقسم شدن تصور وتصدیق
پس تصور وتصدیق هم متصف خواهد بود بقاسمیت وهم بمنقسمیة
پس یقتسمان باعتبار انکه از باب افتعالست واصل دران باب

لازم بودنست

21

لازم بودنست مناسب وصف منقسمیة تصور وتصدیق است
وباعتبار معنی مناسب وصف قاسمیة بخلاف یقسمان که
همین مناسب وصف قاسمیه است ولیکن پس ممکن است که وجه
اختیار کردن مص یقتسمان را بر یقسمان با آنکه یقسمان اخصر
بود این بوده باشد تدبر قوله کما ارتکبه القوم الخ ملخص دلیل
براینمطلب بطریقه بعضی از محققین اینست که تصورات
همه بدیهی نیست والا لازم می آید که در هیچ تصور محتاج نباشد
عقل ما بفکر وحال انکه محتاجست در بعضی مثل تصور روح
وملک وهمه نظری نیست والا لازم می آید که هیچ تصور معلوم
نشود بواسطه انکه بنا برین تقدیر معرف هم نظری خواهد بود
پس محتاج باشد ان معرف بمعرف دیگر ودرین هنگام اگر برمیگردد
موقوف علیه بموقوف خواه بلا واسطه مثل اینکه تصور زید
محتاج باشد بتصور عمرو وتصور عمرو محتاج باشد بتصور زید
خواه بواسطه واحده مثل اینکه محتاج باشد تصور زید بتصور
عمرو وتصور عمرو بتصور بکر وتصور بکر بتصور زید وخواه
بچندین واسطه چنانکه ظاهر است پس بهر تقدیر مستلزم دور است
زیراکه توقف شی است بر ما یتوقف علیه ودور باطلست
بواسطه انکه مستلزم تقدم شی است بر نفس وتقدم شی بر نفس
باطلست بالبدیهة واگر بر نمیگردد بلکه الی غیر النهایة میرود

باین نهج که تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو و تصور عمرو
بتصور بکر و همچنین الی غیر النهایه پس جمیع تصورات موقوف
بر یکدیگر و همگی دربند هم خواهند بود پس از کجا تصوری حاصل
خواهد شد تا حاصل شود از آن تصور تصور دیگر و بالجمله
عقل بدیهةً حکم میکند که مادامی که جمیع تصورات موقوف باشند
بر یکدیگر الی غیر النهایة حاصل نمیشود هیچ تصوری چنانکه مخفی
نیست بر صاحبان فطرت مستقیم پس لازم می آید معلوم نبودن
تصور مطلقاً نزد عقل و حال آنکه بعضی از تصورات معلوم است
مثل تصور حرارت و برودت و امثال اینها و بهمین طریق
گفته میشود در تصدیق باین طریق و طریقه مصـ بهتر آنست
زیرا که بعد از زحمت استدلال لابد است از دعوی بدیهه
در مقدمات دلیل کردن و الا مانع را میرسد که بگوید مثلا این قول
که اگر همه تصورات یا تصدیقات نظری باشند لازم می آید
که هیچ تصور یا هیچ تصدیق معلوم نشود و حال آنکه معلوم است
نیز از جمله تصدیقاتست پس بنا بر فرض اول اطرافش غیر معلوم
خواهد بود پس محتاج باشد بفکر زیرا که تا موضوع و محمول معلوم
نشود تصدیق حاصل نمیشود و بر تقدیر ثانی خودش نظری خواهد
بود پس محتاج باشد بدلیل و هرگاه مستدل را ناچار باشد از دعوی
بدیهی بودن تصور یا تصدیق در مقدمات دلیل کردن پس دعوی

بدیهی در اصل انقسام کردن در اول مرتبه بهتر باشد قوله
منها التحرز عن الاستعمال اللفظ المشترک چون لفظ علم مشترک است
میانه چندین معانی زیرا که در بعضی از اصطلاحات مخصوص است
بیقین دون ظن و در بعضی مختص است بتصدیق چنانکه
معرفت بتصور و در بعضی مخصوص است بمرکب چنانکه معرفه
به بسیط و از اینجاست که عرفت الله میگویند و علمت الله نمیگویند
پس لفظ معلوم که مشتق است از آن نیز مشترک خواهد بود
میانه معانی متعدده چنانکه ظاهر است و لهذا محشی حکم باشتراک
آن کرده است قوله فان الجزئی لایکون کاسبا و لا مکتسبا
غرض اینست که جزئی از این حیثیت که جزئیست نه معرف واقع
میشود و نه معرف اما اول بواسطه آنکه جزئی یا محسوس است
بحواس ظاهر یا بحواس باطن و از ترتیب محسوسات متعدده نه احساس
جزئی دیگر حاصل میشود و نه ادراک کلی چنانکه ظاهر است نزد عقل
سلیم و اما ثانی بواسطه آنکه اگر مکتسب بوده باشد محتاج خواهد بود
بمعرف و حال آنکه معرف جزئی نمی تواند بود چنانکه گذشت و نه
کلی زیرا که ضم کلی بکلی فایده جزئیت نمیکند بلکه عقل تجویز صدقش
بر کثیرین میکند و هرگاه جزئی نه کاسب باشد و نه مکتسب پس فکر جاری
نخواهد شد مگر در کلیات و از لفظ معقول که مستعملست در کلی
دون جزئی اشاره باین معنی کرده میشود بخلاف لفظ معلوم زیرا

افاده بدر

میشود بر

کرد در کلی و جزئی هر دو مستعمل است چنانکه ظاهر میشود نزد تتبع مواضع

جمع را

استعمال دیکر بدانکه تعریف مص از رهکذار اعتبار کردن صیغهٔ امور

مفرد ترجیح دارد بر تعریف مشهور زیرا که در تعریف مشهور اعتبار

کرده اند و چنین کفته اند که فکر ترتیب امور معلوم است از برای تحصیل

امر مجهول و بنا برین منتقض میشود بتعریف بفصل تنها یا بخاصه

تنها و احتیاج می افتد در تصحیح تعریف بتکلف و خلاف ظاهر بخلاف

تعریف مص که بی تکلف شامل جمیع افراد معرف است **قوله** تعرف

منها احکام جزئیات موضوعها باین طریق که جزئی موضوع را

موضوع صغری سازند و وصف عنوانی موضوع قضیه را

محمول صغری و قضیه کلیه را کبری سازند و از انجا حکم جزئی

موضوع ثابت شود مثلا بچنین کویند که زید فاعل است و هر

فاعل مرفوع است پس زید مرفوع است و اطلاق لفظ قانون

بر منطق باین اعتبار است که مشتمل است بر قوانین کلیه پس از

قبیل تسمیهٔ کل است باسم جزو **قوله** و اما بواسطه امر مساو

بدانکه مص و جمعی کثیر از متاخرین کفته اند که مراد بعرض ذاتی

ان است که لاحق شی شود لذاته مثلا ادراک امور غریبه از برای

انسان بالاصل شود بواسطه امر مساوی مثل تعجب که لاحق

میشود بواسطه ادراک امور غریبه یا لاحق شود بواسطه امر اعم

از شی که جزو ان شی باشد مثل حرکت که لاحق انسان میشود

بواسطه اینکه

۲۴

بواسطه اینکه حیوان است و اعراض غریبه را نیز بر سه قسم کرده اند

یکی انکه بواسطه امر اعم خارج از شی لاحق شود مثلا حرکت که لاحق ناطق

میشود بواسطه حیوان و دیکری انکه لاحق شود بواسطه امر اخص

از شی مثل نطق که لاحق حیوان میشود بواسطه انسان و ثالث

انکه لاحق شود بواسطه امر مباین مثل حرارت که لاحق اب میشود بواسطه

اتش و باعتقاد قدما و طایفهٔ از متاخرین مثل شارح مطالع و تابعان

انچه بواسطه جزو اعم عارض میشود داخل در عرض ذاتی نیست و محقق

طوسی نیز در اساس الاقتباس تصریح باین فرموده و چنین کفته که

باید در هر علم بحث کرده شود از امور یکه اثار و احوال موضوع ان

علم باشد و عارض بواسطه جزو اعم در حقیقت از اثار و احوال موضوع

نیست بلکه از احوال و احکام ان امر اعم است و چون طریقه شارح مطالع

را محشی صواب دانسته لهذا عرض ذاتی را بر نهجی تفسیر کرده که شامل عارض

بواسطه جزو اعم نیست **قوله** کالتعجب اللاحق للانسان بدانکه تعجب

عارض انسان نمیشود لذاته بلکه حالتیست که بواسطه ادراک امور غریبه

لاحق انسان میشود چنانکه ظاهر است و تصریح کرده اند بان محققین

مثل مص و غیره پس انرا مثال از برای عارض لذاته اورده اند محتاجست بتوجیهی

که از تکلف مثل اینکه از تعجب ادراک امور غریبه خواسته شود که مبداء

تعجب است دیکر بدانکه مراد از تعجب درین مقام متعجب است زیرا که مراد

از عارض خارج محمول است و انچه محمول میشود متعجب است نه تعجب و ذکر

قوله

مبداء واراده منشی شایع ومتعارفست نزد ارباب این فن قوله
ثم ینسب عروضه الی الانسان بالعرض والمجاز بدانکه واسطه
همچنانکه فهمیده میشود از کلام شارح مطالع وجمعی دیگر از
محققین بر سه قسمست واسطه در عروض و واسطه در ثبوت
و واسطه در اثبات واسطه در عروض انست که عارض اولا
وبالذات عارض او شود وثانیا وبالعرض عارض دیگری مثل
انسان که واسطه در عروض کتابتست از برای حیوان
چه کتابت اولا وبالذات عارض انسان میشود وثانیا
وبالعرض عارض حیوان و واسطه در ثبوت انست که واسطه
باشد از برای ثبوت عارض خواه خودش واسطه در عروض ان
عارض باشد چنانکه گذشت در مثال سابق وخواه نباشد
مثل تحرک اصابع که واسطه در ثبوت است از برای کتابت
بالفعل انسان وخودش صلاحیت اتصاف بکتابت ندارد
و واسطه در اثبات انست که علت علم بشیء باشد مثل تغیر که علت
علم بحدوث عالم است وگاه باهم جمع میشوند در یک ماده مثل
انسان که هم واسطه در عروض وثبوت کتابتست از برای
حیوان وهم واسطه در اثبات زیراکه استدلال کرده میشود استدلال
از انسان بودن حیوان بر ثبوت کتابت از برای حیوان
باینطریق که بعض الحیوان انسان وکل انسان کاتب

فبعض الحیوان

فبعض الحیوان کاتب وگاه باشد که شیء واسطه در اثبات باشد
اما نه واسطه در عروض باشد ونه در ثبوت وان در جائیست
که از معلول دلیل گفته شود بر علت مثل انکه از تب استدلال کنند
بر تعفن اخلاط واز اینجا ظاهر شد که واسطه در عروض بدا
شتن شیء لازم ندارد بدیهی بودن ثبوت ان شیء از برای موضوع
بلکه بسیاری از محمولات مسائل هست که واسطه در عروض ندارد
اما محتاج است ثبوتش از برای موضوع بدلیل مثل تناهی مقدار
که عارض جسم است لذاته لیکن ثبوتش از برای جسم بدیهی نیست
بلکه محتاج است بدلیل ومحشی نیز در واسطه طریقه شارح
مطالع دارد چنانکه ظاهر است از تعریفش عرض ذاتی را ودر مواضع
دیگر نیز تصریح نموده واما انچه از کلام سید وطایفه دیگر از
مصنفین مثل صاحب قسطاس وغیره فهمیده میشود اینست که واسطه
در عروض همان واسطه در ثبوتست وبنابر طریقه شارح
مطالع در بعضی مواضع مشکل میشود مثل اینکه متعجب را واسطه
در عروض ضحک گرفته اند واز این قرار بایستی که اتصاف انسان
بضحک بالعرض باشد واتصاف متعجب بضحک بالذات وحال انکه
انسان حقیقه معروض ضحک است چنانکه ظاهر است بالبدیهه
ومتعجب متصف است بضحک بالعرض زیراکه از متعجب مفهوم است مراد هم
نه ما صدق چنانکه تصریح کرده اند بان محققین مثل میر سید شریف

وغیره والا لازم می‌آید که شیٔ خودش واسطه در عروض باشد از برای خودش
واین محالست و شکی نیست که مفهوم متعجب صلاحیت اتصاف بضحك
ندارد مگر بالعرض و بر تبعیت حملش بر انسان و بهمین طریقست
حال در واسطه در عروض بودن ادراك امور غریبه از برای تعجب
وعلی هذا القیاس دیگر بدانکه در هر علم احوالی که بواسطه امر
اخص عارض موضوع میشود ثابت میکنند مثل اینکه در نحو احوالی
که بواسطه اسم وفعل وحرف عارض کلمه وکلام میشود بیان کرده
میشود و همچنین در حکمت طبیعی که موضوع آن جسم است احوالی را که بسبب
انواع جسم مثل عناصر وافلاك عارض جسم میشود ثابت میکنند و حال
آنکه بحث عارض بواسطه امر اخص داخل در عرض ذاتی نیست و
بواسطه دفع این بحث علامه دوانی فرموده که مراد از بحث از
اعراض ذاتی کردن اعم از آنست که اعراض ذاتی موضوع را از برای
موضوع ثابت کنند یا اعراض ذاتی اشیاء مخصوصه موضوع را
از برای آنها ثابت کنند و محققین دیگر نیز متعرض جواب شده
اند و در ذکر همه جوابها و وجه صحت وفساد آنها و بیان دیگر
یکی بر دیگری سخن بسیاری هست که در خور حوصله فهم مبتدی
و مرتبه این تعلیقه نیست لهذا مذکور نکردیدو آنچه مذکور
شد اگرچه نسبت بحال متعلم نیز بسیار است لیکن چون این
مبحث تنقیح طلب بود تحریر یافت قوله الدوال الاربع یعنی

خطوط

یعنی خطوط و عقود و نصب و اشاره که غیر لفظ اند و دلالت میکنند
بسبب وضع واضع قوله فاقسام الدلالة ستة وضعیة لفظیة
و وضعیة غیر لفظیة طبعیة لفظیة وطبعیة غیر لفظیة عقلیة لفظیة
وعقلیة غیر لفظیة دیگر باید دانست که دلالت وضعیه لفظیه بودن
لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمدخلیت وضع واضع بعد
از علم بوضع و وضعیه غیر لفظیه بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمدخلیت وضع
بعد از علم بوضع وطبعیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود
از آن معنی بمدخلیت طبع بعد از علم باقتضای طبع وطبعیه غیر لفظیه بودن
غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمدخلیت طبع بعد از علم
باقتضای طبع و دلالت عقلیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که
فهمیده شود از آن معنی مجرد دریافتن عقل بی مدخلیت طبع و وضع
وعقلیه غیر لفظیه بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن
معنی مجرد دریافتن عقل بدون مدخلیت وضع وطبع پس دلالت
وضعیه بمدخلیت عقلست با وضع واضع وطبعیه بمدخلیت عقلست
با طبع وعقلیه بی مدخلیت وضع وطبع است قوله وهی تنقسم الی
المطابقة بدانکه در هر یك از تعریف دلالت ثلثه چار است
از قید حیثیت باین طریق که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له
از این حیثیت که تمام موضوع له اوست وتضمن دلالت لفظ است
بر جزء معنی موضوع له از این حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست والتزام

دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له از این حیثیت که خارج لازم موضوع له است
زیرا که اگر قید حیثیت معتبر نباشد لازم میاید خواه هر یک از این سه دلالت
در تحت دیگری مثلا هر گاه لفظ افتاب هم از برای جرم موضوع باشد و هم
از برای ضوء و هم از برای مجموع جرم و ضوء پس وقتی که از لفظ افتاب مجموع
جرم و ضوء خواسته شود دلالتش بر جرم تنها و روشنائی تنها در ضمن دلالت
بر مجموع تضمن است زیرا که دلالت بر جزء موضوع له لفظ است و قطع نظر از قید حیثیت
لازم میاید که مطابقه هم باشد زیرا که صادق است که دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له
بواسطه انکه ان لفظ از برای هر یک از جرم و ضوء نیز موضوع است و بر دلالت
بر ضوء در ضمن دلالت بر مجموع التزام نیز صادق است زیرا که جرم تنها موضوع له
نیز هست و ضوء خارج لازم انست پس صادق است که دلالت لفظ است بر خارج لازم
موضوع له و از اینجا لازم امد که دلالت بر ضوء هم مطابقه باشد و هم تضمن و هم
التزام و حال انکه تضمن است و همچنین هر گاه لفظ افتاب بگویند و جرم تنها خواسته
بخواهند با انکه در این وقت مطابقه هست لازم می اید که تضمن نیز باشد زیرا که صادق است
که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له و همچنین هر گاه لفظ افتاب بگویند و ضوء
بخواهند با انکه مطابقه هست تعریف تضمن و التزام هر دو بر ان صادق است کما
لا یخفی اما بعد از اعتبار قید حیثیت هیچ یک در تحت دیگری داخل نمیشود مثلا
هر گاه از لفظ افتاب مجموع جرم و ضوء خواسته شود دلالت بر هر یک
از جرم و ضوء از این حیثیت است که جزء موضوع له لفظ است نه از این
حیثیت که تمام موضوع له است و نه از این حیثیت که خارج لازم موضوع له است

وهمچنین

وهمچنین هر گاه یکی از جرم و ضوء خواسته شود دلالت مطابقه است بواسطه
انکه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از این حیثیت که تمام موضوع له است
و تضمن و التزام نیست دیگر بدانکه در این مقام بحثی دیگر کرده اند که ذکرش
از برای تقویت فکر مبتدی مناسب است و ان این است که هر گاه لفظ
شمس موضوع باشد از برای مجموع جرم و ضوء که ملزوم و لازم است پس
در هنگامی که ان لفظ را در مجموع استعمال کنند بر ضوء دو دلالت دارد یکی
باعتبار انکه جزء موضوع له است و این تضمن است و دیگر باعتبار انکه لازم
جرم است و این دلالت ثانی در تحت هیچ یک از اقسام ثلثه نیست اما مطابقه
خود ظاهر است و اما تضمن بواسطه انکه دلالت بر جزء از این حیثیت که
جزء است بر ان صادق نیست زیرا که دلالت بر جزء است از این حیثیت
که لازم جزء دیگر است و اما التزام بواسطه انکه دلالت بر خارج موضوع له
نیست بلکه دلالت بر جزء موضوع له و جمعی از محققین مثل مولانا میرزا جان
و غیره چنین جواب گفته اند که لفظ در این حالت دلالت نمیکند بر ضوء بواسطه
دلالت بر جرم بلکه دلالت میکند بر ان بواسطه انکه جزء موضوع له است
زیرا که جرم در این حالت مفهوم است به تبعیت کل و فهم ملزوم بالتبع لازم
ندارد فهم لازم را و لیکن مخفی نیست که منع استلزام فهم بالتبع ملزوم فهم
لازم را در همه مواد بی صورت است زیرا که هر گاه لفظی موضوع باشد مثلا
از برای مجموع عمی و کوسجی دلالتش بر هر یک از این دو جزء بالتبع باشد زیرا که
تضمن است و حال انکه از فهم عمی لازم می اید فهم بصر که خارج لازم است وهمچنین

بانا از فهم کو سیجی بالبداهة لازم می آید فهم لحیة که خارج لازم است لبس
اکر ماده نقض آورده شود در لفظی که موضوع باشد فضا از برای
مجموع لازم و ملزوم هم چنین جواب مذکور در مرتبه مکابره خواهد
بود چنانکه ظاهر است بر صاحب انصاف دیکه جواب کفته اند که دلالت
مذکور در تحت تضمن است زیرا که مراد از دلالت بر جزء از این حیثیت
که جزء است این است که دلالت باشد بر جزء باعتبار آنکه لفظ موضوع
از برای کل و بر دلالت مذکوره صادق است که دلالت بر جزء باعتبار آنکه
لفظ موضوع است از برای کل و نیز جواب داده اند که در تحت التزام است
زیرا که مراد از دلالت بر خارج لازم موضوع له از این حیثیت که لازم است
این است که دلالت نه از ره کذر تمام موضوع له بودن باشد و نیز از
ره کذر جزء بودن بلکه از ره کذر لازم بودن باشد و بر این دلالت صادق است
که از ره کذر جزء بودن و کل بودن نیست بلکه از ره کذر لازم موضوع
له بودن است زیرا که لازم جزء لازم کل است و تکلف در این جواب
بر ذوق سلیم ظاهر و هویدا است و اکر بجای قید حیثیت در تعریفهای مذکور
چنین کفته شود که مطابقه دلالت لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع
منتقض میشود تعریف دلالت بر جزء موضوع در ضمن مجموع صادق نیست
که دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باین وضع زیرا که انها موضوع له لفظ الله
باعتبار وضع دیکر و باین وضع جزء موضوع له اند و همچنین صادق نیست
بر دلالت بر ضوء در حالتی که از لفظ بر تنهائی خواسته شود که دلالت

لفظ است

بر تمام موضوع له باین وضع و تضمن دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع و الخ دلالت لفظ است ونیست صح

۲۷

لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع بلکه دلالت است بر تمام موضوع له
باین وضع و همچنین بر جزء معنی صادق نیست در حالت استعمال لفظ در آن
که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع زیرا که باعتبار این وضع
تمام موضوع له است و اما ثانی وضع زیرا که باعتبار بواسطه آنکه تعریف
تضمن بر آن صادق است زیرا که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له
باین وضع والله اعلم قوله کالبصر بالنسبة الی العمی زیرا که عمی
موضوع است از برای عدم بصر یعنی عدم مضاف به بصر و بصر اکرچه خارج
موضوع له است اما تعقل عدم از این حیثیت که مضاف به بصر است بدون
تعقل بصر ممتنع است ولا شك ان الدلالة الوضعية على جزء المسمى ولازم
فرع دلالة على المسمى آه بدانکه میر سید شریف و جمعی از علما را
عقیده این است که دلالت تضمن و التزام دلالت لفظ است بر جزء معنی
و خارج معنی موضوع له در ضمن دلالت بر موضوع له خواه از لفظ موضوع
کل مراد باشد مثل آنکه انسان را بکویند و مجموع حیوان ناطق که موضوع له است
بخواهند و خواه بکویند و حیوان تنها یا قابل علم تنها یا ناطق تنها بخواهند اما
بنا بر اول ظاهر است که فهم هر یک از ناطق و حیوان و قابل علم در ضمن
فهم مجموع است و اما بنا بر ثانی چنین کفته اند که اکرچه مراد از لفظ جزء
و یا لازم است اما در حین سماع لفظ ذهن او منتقل میشود به موضوع له
او فهمیده میشود به تبعیت فهم موضوع له جزء و لازم لیکن قرینه
دلالت میکند که کل مراد نیست و اکر لفظ مشهور شده باشد در جزء یا

در لازم بحثی که فهمیده نشود کل که موضوع له است بدون قرینه بلکه ذهن
اول منتقل شود بجزو یا لازم این دلالت را داخل در تضمن والتزام میدانند
زیرا که از جمله دلالت وضعیه لفظیه نیست و بنابرین مذهب لازم دارد تضمن
والتزام مطابقه را حقیقة زیرا که دلالت در ضمن دلالت مطابقی حاصلت
که بید دلالت مطابقی باف شو و مصنف و جمعی دیگر را عقیده ان است که دلالت
دلالت تضمن اعم از ان است که دلالت بر جزو باشد در ضمن کل یا دلالت
بر جزو تنها باشد بدون دلالت بر کل و همچنین دلالت التزام اعم از ان است
که در ضمن دلالت بر معنی موضوع له باشد یا اینکه دلالت بر لازم باشد
تنهائی بدون دلالت بر ملزوم و بنابرین مذهب لازم ندارد حقیقة
تضمن والتزام دلالت مطابقه را بواسطه انکه هر گاه لفظ موضوع از برای
کل را بگویند جزو و معنی یا خارج معنی موضوع له را بخواهند و موضوع له فهمیده
نشود بسبب شهرت لفظ در جزو معنی یا خارج تضمن یا التزام متحقق
خواهد بود بی مطابقه و لهذا مطلق لزوم را اعم از تحقیقی و تقدیری
اعتبار کرده چنانکه محشی بیان نموده است قوله ولا لازم له
فیتحقق انکه اگر کسی گوید که هر چیز هست لازمی دارد اقلا انست که نیست غیر خودش
و همچنین هر معنی با واحدات یا کثیر پس محال است که معنی باشد بی لازم پس
جواب گفته میشود که مراد از لازم ان است که از تعقل ان معنی لازم در ذهن
در اید و دانسته شود و بسیار میشود که معنی در ذهن در می اید و هیچ خارج
لازم ندارد که با او فهمیده شود هر چند صفات بسیار در نفس الامر داشته
بلکه

باشد قوله ان ارید بجزء منه بدانکه مراد از جزو اعم از تحقیقی و تقدیریست
و لا بیرون میرود از تعریف مرکب صیغه امر مثل اضرب و قم که عبارت است
از مجموع ملفوظ و ضمیر مستتر و همچنین مراد از جزو اعم هیئة است و لا
لازم می اید خود فعل که از اقسام مفردات است مرکب زیرا که ماده
دلالت بر حدث میکند و بهیئة بر زمان قوله والمرکب قسم واحد
یعنی بحسب قسمت اولی که لفظ موضوع را بمرکب و مفرد قسمت میکنند اگر نه
بحسب قسمت ثانیه ان نیز چهار قسم است چنانکه مص قسمت کرده است بدانکه
لفظ مفرد را بر سه معنی دیگر اطلاق میکنند چنانکه گاه میگویند این لفظ
مفرد است یعنی تثنیه و جمع نیست و گاه میگویند این لفظ مفرد است یعنی
مضاف و شبه مضاف نیست و گاه میگویند مفرد است یعنی جمله نیست اما
معنی مشهور نزد منطقیین ان است که مص تعریف کرده است قوله کزید
و عبد الله علما قید علم اشاره است بانکه جزء لفظ عبد الله دلالت بر جزء
معنی علمی نمیکند اما بر جزء معنی غیر علمی دلالت میکند و لهذا عبد الله نظر
بمعنی علمی مفرد است و نظر بمعنی غیر علمی مرکب قوله کالحیوان الناطق علما
در اینجا قید علم اشارات بانکه جزو حیوان ناطق دلالت قصد نکردن باعتبار
معنی علمیت نه باعتبار معنی غیر علمی دیگر بدانکه غرض جمعی که اعتبار کرده اند
قصد و اراده را در تعریف مثل مص و صاحب مطالع این است که بیرون برود
مثل حیوان ناطق در حالت علمیت از مفرد زیرا که در حالت علمیت بر ان صادق
کرد دلالت میکند جزء لفظش بر جزء معنی موضوع له پس بر تقدیر عدم اعتبار

اراده بیرون میرفت از مفرد و داخل میشود بر تقدیر عدم اعتبار
در مرکب و حال انکه مفرد است نظر بمعنی علمی باتفاق اهل منطق لیکن
مخفی نیست که جز لفظ حیوان ناطق و امثال ان باعتبار وضع علمی دلالت
بر جزء معنیش نمیکند بلکه باعتبار وضع غیر علمی دلالت میکند پس اگر گفته
شود که لفظ موضوع نظر بوضعی که باعتبار ان وضع دلالت میکند
بر جزء معنی مرکبست و نظر بوضعی که باعتبار ان وضع دلالت نمیکند
بر جزء معنی مفرد است تعریف تمام است بدون قید اراده و احتمال دارد
متقدمین بواسطه ظهور همین معنی اعتبار اراده نکرده باشند و این طریق
بهتر است زیرا که با وجود قید اراده بحث کرده اند که اگر اراده اراده بالفعل
خواسته شده باشد لازم می اید که مرکبات پیش از استعمال مرکب نباشند
واگر مراد این است که بحیثیتی باشد که اراده توان کرد بر حیوان ناطق در حال
علمیت نیز صادق است که بحیثیتی است که از جزء ش اراده دلالت بر جزء معنی میتوان
کرد پس ناچار است از قیدی دیگر تا تمام شود این تعریف بخلاف انچه مذکور
شد ثانیا که هیچ قید محتاج نیست چنانکه ظاهر است والله یعلم قوله
او انشاء آه بدانکه اگر انشاء موضوع است از برای طلب پس اگر مشتق نباشد
از چیزی که فعلی یا ترکش مطلوب است انرا استفهام میگویند مثل ازید قائم
واگر مشتق باشد از ان چیز پس اگر دالست بر طلب فعل انچیز بطریق
استعلا نهی واگر دالست بطریق استعلا بلا عنوان خضوع یا تساوی
پس اول را دعا میگویند و ثانی را التماس خواه مطلوب فعل باشد و خواه ترک

واگر موضوع نیست

26

واگر موضوع نیست از برای طلب انرا تنبیه میگویند مثل تمنی و ترجی و ندا
وغیر انها و اهل عرف التماس را در جائی استعمال میکنند که متضمن تواضع
باشد قوله فلا یرد النقض بجو جستق و جحر اما جستق بواسطه انکه موضوع
نیست اگر چه بر وزن فعل است و اما جحر اگر چه موضوع است اما متصرف
نیست یعنی صیغهای متعدده از ان استخراج نمیتوان کرد بخلاف ماضی و مضارع
که بچهارده صیغه می اید و از قید بهیئته بیرون میرود اسماء زمان
مثل امس و غد و یوم زیرا که دلالت اینها بمجموع ماده و هیئت است بخلاف کلمه
که ماده اش دخل ندارد در دلالت بر زمان مثلا از نصر بهیئته دلالت بر زمان
ماضی میکند و وزن مخصوص است قطع نظر از نون و صاد و را و لهذا در ضرب
و منع که یافت شده نیز دلالت میکند و همچنین است سایر افعال قوله
وان لم یستقل فی الدلالة آه چون ظاهر شد از کلام محشی در تعریف اسم که
مراد از استقلال لفظ در دلالت ان است که بدون ضم ضمیمه معنی از ان فهمیده
شود پس مراد از عدم استقلال در تعریف اداة این باشد که لفظ در دلالت
کردن بر معنی و فهمیده شدن معنی از ان محتاج باشد بضم ضمیمه مثل فی و من
و الی که بتنهائی معنی از انها فهمیده نمیشود بخلاف وقتی که با کلمات دیگر استعمال
کنند مثلا انکه بگویند دخلت فی الدار و سرت من البصرة الی الکوفة که معنی
ظرفیة از فی و ابتدائیة از من و انتهائیة از الی فهمیده میشود چنانکه ظاهر است
دیگر بدانکه تعریف اسم و اداة بطریقی که مذکور است در کلام مصنف شامل اسم
و اداة جمیع لغاتست زیرا که دلالت و اداة در هر لغت غیر مستقل است و فرقی

زیرا که اسم در هر لغت مستقل است بخلاف اداة

علمی
واسم فاعل واسم مفعول وصفه مشبهه از انها مستخرج است صح صح
امر واگر دالست بطریق استعلاء صح صح صح

و باد صح نیست در دلالت میان آب و ماء و نار و آتش و سایر مرادفات و همچنین میانه
وازوني ود واما تعریف کلمه مخصوص است بلغت عرب و شامل زبان عجم نیست چنانچه
مص نیز مصرح کرده است در شرح و مثال اورده آن بلفظ آمد و آید که هر دو یک
و زنند و حال انکه یکی دلالت بر زمان ماضی میکند و یکی بر استقبال اکر
دلالت بر زمان در کلمه عجمی بسبب هیئت می بود بایستی که از هر دو یک زمان
فهمیده شدی پس تعریف هر سه بنحوی که شامل جمیع لغات باشد که بعمومیت
قواعد منطقی انسب است اینست که لفظ مفرد اکر باعتبار معنی موضوع له محکوم علیه
و محکوم به واقع میشود اسم است مثل زید در زید قایم محکوم علیه است و در انت زید
محکوم به و اکر محکوم به تنها واقع میشود کلمه مثل ضرب و زد و سایر افعال
که در هر کلام محکوم به باشند نه محکوم علیه چنانکه ظاهر شد بر عقل سلیم و اکر نه
محکوم علیه واقع میشود و نه محکوم به اداة زیرا که معنی حرفی باعتبار عدم استقلال
صلاحیت هیچ یک از محکوم علیه و محکوم به ندارد در هر لغتی از لغات که
باشد و در این هنکام کسی را نمیرسد که بکوید که ضرب در ضرب فعل کلمه است
و حال انکه محکوم علیه واقع شده پس منتقض شد تعریفات ثلث زیرا که در امثال
این ترکیبات مثل ضرب و فی لفظ مراد است نه موضوع له و باین اعتبار هر دو
اسمند و حاصل معنی قضیتین این است که لفظ ضرب باعتبار دلالت کردن بر معنی
موضوع له فعل است و لفظ فی باعتبار دلالت کردن بر معنی موضوع له حرف است
پس در این حالت انضرب و فی معنی موضوع له خواسته نشده تا بحث وارد آید
تدبر قوله المص ان اتحد معناه یعنی اکر ملاحظه شود با معنی واحد و اعتبار

(margin, beside line 1: و باد صح)
(margin, beside line 10: انت صح)
(margin, beside lines 13–15: فی در فی حرف اداة است و حال انکه محکوم علیه واقع شده صح صح)
(margin, beside lines 18–19: ملخص مطالب — قوله)

کرده شود

مقام

کرده شود نظر بان زیرا که مراد از متحد المعنی بودن لفظ است مفرد در این
مقام انست که در واقع یک معنی داشته باشد و الا لازم می اید علم نبودن اعلام مشترکه
مثل زید و عمرو و بکر و خالد و امثال انها که علمند باتفاق بلکه مراد ملحوظ
بودن لفظ مفرد است نظر بمعنی واحد چه بنا برین میتواند بود که یک لفظ
از جهت اعتبارش نظر بهر یک هر یک از معانیش جدا جدا داخل در متحد المعنی
باشد و از جهت اعتبارش نظر بمعانی متعدده اش باهم داخل در متکثر المعنی باشد
پس اعلام مشترکه از تحت علم بیرون نمیرود و باین تقریر نیز مندفع میشود
بحثی که در این مقام محشی ایراد کرده چنانچه خواهد امد انشا الله و شاید
که در اختیار کردن مصنف اتحد را بر وحد با اولویت وحدهم از جهت اصفیت
معنی و هم از جهت اخصریت لفظ اشاره باشد بانچه تحریر یافت چه اراده معنی
مذکور از اتحد که از باب افتعال است انسب است چنانکه ظاهر است بر ذوق
سلیم والله یعلم قوله کاسماء الاشارة علی رای المص بدانکه در وضع
اسماء اشاره و موصولات و ضمایر دو مذهب است مص و جمعی را عقیده
انست که این اسماء موضوعند از برای مفهوم کلی هر چند که مستعمل در جزئیات
ان مفهوم میشوند مثلا هذا که اسمیست از اسماء اشاره موضوعست بمذهب این
جماعت از برای مفهوم کل مشار الیه مذکر و انت که ضمیر است موضوع است
از برای مفهوم کل مخاطب مذکر از این حیثیت که مخاطب است لیکن استعمال
نمیکنند انها را الا در جزئیات موضوع له و همچنین باقی این
اسماء و طایفه دیگر که پیشوای ایشان میر سید شریف است چنین میدانند

کە وضع در این اسماء عام است اما موضوع له خاص باینمعنی که لفظ هذا
مثلا موضوع است از برای هر مشار الیه مذکر و انت از برای هر مخاطب
پس وضع عام است یعنی مخصوص بیکی دون یکی نیست و موضوع له خاص
بواسطهٔ انکه از برای هر یک هر یک موضوع است نه از برای مفهوم کلی
و حق این مذهب است قوله وههنا کلام آه حاصل بحث محشی انست
که از معنی که در ان اتحد معناه واقع است یا موضوع له حقیقی لفظ مراد است
یا انچه لفظ در ان استعمال میکنند خواه موضوع له حقیقی و خواه مجازی
بنا بر اول لازم می اید که حقیقه و مجاز داخل در متکثر المعنی نباشد زیرا
که بعضی از ان معانی که لفظ مفرد بان اعتبار حقیقه و مجاز است موضوع له
حقیقی نیست و حال انکه مراد از معنی موضوع له حقیقی است و بنا بر ثانی مثلا اسماء
اشاره و ضمایر از متحد المعنی بیرون میرود و داخل در متکثر المعنی میشود
زیرا که معنی مستعمل فیه این اسماء متکثر است پس قید وضعا که از برای بیرون
رفتن اسماء اشاره و امثال ان از ضمایر و موصولات کرده لغو خواهد
بود و جواب این بحث از انچه سابق در بیان متحد المعنی تحریر یافت ظاهر است
چه کفته میشود که مراد از معنی مستعمل فیه است و اسماء اشاره و امثال
انها اکرچه باعتبار ملحوظ بودن با مستعمل فیه متعدد داخل در متکثر المعنی است
لیکن باعتبار ملحوظ بودن با هر یک هر یک مستعمل فیه داخل در متحد المعنی
پس قید وضعا در کار است تا این اسماء در این حالت از تعریف علم بیرون
روند و اکر کلام مصنف ره انکه بر هر کس که علم را از قسم متحد المعنی شمرده است

[illegible] بطریق اکر کفته شود غرض حصر نیست

علم نبودن اسما

علم نبودن اسمائی که علمست باتفاق مثل زید و عمرو و بکر و غیر اینها بواسطهٔ
انکه هر یک از این لفظها از برای بسیاری از افراد موضوع است پس متحد
المعنی نباشد و هر کاه متحد المعنی نباشد علم نخواهد بود و التزام علم نبودن
مثل زید و عمرو محض مکابره است دیکر جواب میتوان کفت که مطلب
از قول مصنف که کفته است فمع تشخصه وضعا اخراج الفاظیست که موضوع
له انها کلی باشد مثل رجل و انسان و غیر اینها باین طریق که ضمیر در تشخصه
و ضمیر وضعا راجع بلفظ مفرد باشد بقرینهٔ ضمیر معناه و متشخص بودن لفظ
مفرد بحسب وضع کنایه باشد از جزئی حقیقی بودن معنی ان و بنا بر این معنی
عبارة اینست که اکر یک معنی داشته باشد لفظ مفرد پس با متشخص بودن
ان لفظ مفرد بحسب وضع علم است و چون مراد از متشخص بودن لفظ
بحسب وضع جزئی بودن موضوع له ان لفظ است این پس حاصل کلام
اینست که اکر معنی لفظ مفرد جزئی حقیقی باشد ان لفظ را علم میکویند
و در این هنکام اکر از معنی اعم از موضوع له حقیقی و غیر حقیقی خواسته
شود قید وضعا لغو نمیشود بواسطهٔ انکه مراد اخراج اسماء اشاره
نیست بلکه مراد اخراج الفاظ مفرد یست که متحد المعنی باشد اما معانی
انها کلی باشد چنانکه کذشت و بعضی تکلف کرده اند و چنین جواب
کفته اند که مراد از معناه در اول موضوع له حقیقی است پس لا بد است
از قید وضعا بواسطهٔ اخراج اسماء اشاره و امثال ان و مراد از ضمیری که
در عبارة است ان که راجع بمعنی است اعم از موضوع له تحقیقی و تاویلی

بطریق استخدام یا حقیقت و مجاز بیرون نرود از متکثر المعنی و استخدام
آنست که از لفظ معنی قصد کنند و از ضمیر راجع بان لفظ معنی مجازی
آن لفظ یا حقیقی که غیر معنی اول باشد و چون دانسته شد که بنابر جواب
ثانی و ثالث اگرچه بحث محشی دفع میشود لیکن آن بحث دیگر که
مذکور شد مندفع نمیشود پس مناسب جواب اولست قوله ای
یکون صدق هذا المفهوم الخ بدانکه علما تشکیک را که عبارة است از
اختلاف صدق کلی بر افراد منقسم بچهار قسم کرده اند اولیت و اولویت و اشدیت
و اضعفیت و ازیدیت و انقصیت اولیت آنست که صدق کلی بر بعض افراد متقدم
باشد بالعلیت بر صدقش بر بعضی دیگر یعنی تا اولا آن کلی بر بعضی افراد صادق
نیاید محال باشد که بعضی تا اولی دیگر صادق آید مثل صدق موجود بر واجب الوجود
و ممکن الوجود تا اولا بر واجب صادق نیاید بر ممکن نمیتواند صادق آمد
زیرا که وجود واجب علت وجود ممکن است و اما اگر صدق بر بعض افراد
بحسب زمان مقدم باشد مثل صدق انسان بر پدر که بحسب زمان مقدم است
بر فرزند این تشکیک باولیت نمیگویند زیرا که همچنین نیست که صدق انسان
محال باشد بر فرزند اگر تشکیک بدون آنکه اولا بر پدر صادق باشد لیکن
اینقدر هست که وجود پدر مقدم است بر وجود فرزند و اولویت آنست که آن
کلی در بعضی افراد ذاتی باشد و در بعضی افراد عرضی و بعضی گفته اند که اولویت آنست
که کلی در بعضی افراد مقتضای ذات فرد باشد و در بعضی نباشد مثل وجود که در
واجب مقتضی ذاتست و در ممکن بسبب علت است و اشدیت و اضعفیت آنست که

ظهور کلی

ظهور کلی در بعضی افراد بیشتر باشد از ظهورش در بعضی دیگر مثل سفیدی که
در بعضی افراد بیشتر ظهور دارد و در بعضی دیگر کمتر و لهذا میگویند که
سیاه تر است از خاکستر و برف سفیدتر است از سنگ مرمر و ازیدیت و انقصیت
نیز بهمین طریق است مثل زیادتی دو ذرع بر یک ذرع بتفاوت است
و اشدیت و اضعفیت در غیر مقدار میگویند و ازیدیت و انقصیت را در مقدار
میگویند و چون دانسته شد معنی اقسام تشکیک اکنون بدانکه تعریف محشی
از برای اولویت صادق می آید بر اقسام ثلثه دیگر پس اولی و انسب تعریفیست
که محرر یافت تا حاصل شود امتیاز هر یک از اقسام تشکیک قوله و غرضه
ان تفاوت باولیت او اولویت یعنی مص در صدد حصر اقسام تشکیک نیست
تا وارد آید بر او که تشکیک منحصر در این دو قسم نیست بلکه مقصودش ذکر
مثالست از برای تشکیک و در مثال ذکر جمیع اقسام لازم نیست اینست حاصل
کلام محشی و میتواند بود که مراد مص از اولویت مجموع اقسام ثلثه غیر اولیت
باشد بقرینه ذکرش در برابر اولیت تدبر قوله ابتداء بوضع علیحدة الخ
مراد از وضع ابتدائی آنست که لفظ را اولا از برای معنی وضع کنند نه آنکه موضوع
باشد از برای معنی دیگر و بجهت استعمال در این معنی مشهور شده باشد و از این
قید بیرون میرود منقول زیرا که منقول وضعش ابتدائی نیست بلکه باعتبار
شهرتست و در منقول مناسبت بمعنی اول اعتبار کرده اند و لهذا لفظی را
که نقل شده باشد از معنی اول بمعنی ثانی بی مناسبت منقول نمیگویند بلکه مرتجل
مینامند و از این سبیل مسامحه داخل در مشترک گفته اند و چنین

که چون با معنی اول مناسب ندارد ذکر یا که موضوع بوضع ابتدائیه و مقصود
بوضع علیحده انست که از برای هر یك از معانی جداگانه موضوع باشد نه انکه
از برای همه معانی بیك وضع موضوع باشد مثل اسماء اشاره [illegible] پس سید
شریف پس مشترك لفظ مفردیست که موضوع باشد از برای معانی متعدده
ابتداء بوضع علیحده و منقول لفظ مفردیست که موضوع باشد از برای معانی
متعدده ولیکن نه ابتداء بلکه بمناسبت موضوع له اول قوله الفرض
ههنا بمعنی التجویز الخ چون فرض گاه میگویند و تقدیر عقل میخواهند
وگاه میگویند و تجویز عقل میخواهند محشی فرموده که فرض درینجا بمعنی
تجویز است بواسطه انکه اگر بمعنی تقدیر باشد بحث می آید که تعریف کلی بر
جزئی صادق است زیرا که تقدیر صدق جزئی بر کثیرین میتوان کرد مثل
انکه بگویند که اگر زید بر صادق باشد بر کثیرین کلیست بخلاف و قید تجویز [illegible]
باشد زیرا که عقل تجویز صدق جزئی بر کثیرین نمیکند چنانکه ظاهر است
دیگر بدانکه مراد از صدق بر کثیرین صدق بطریقه معیته است نه بطریق
بدلیه زیرا که جزئی بر سبیل بدلیه صادق بر کثیرین می آید مثلا شبحی را
که از دور دیده بینند احتمال کثیرین دارد بطریق بدلیه قوله اب
لم یمتنع الخ مقصود از تفسیر بغیر ممتنع دفع بحث الیست از مصنف و بحث اینست
که از این امکان اگر امکان عام مراد است مناسب نیست زیرا که امکان
عام شامل واجب و ممتنع و ممکن بامکان خاص هر سه است بواسطه انکه
امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف است پس واجب ممکن است

بامکان عام

بامکان عام باین اعتبار که سلب وجودش ضروری نیست و ممتنع ممکن است
بامکان عام باین اعتبار که وجودش ضروری نیست و ممکن خاص ممکن است
بامکان عام باین اعتبار که وجودش ضروری نیست وهم باین اعتبار که عدمش
ضروری نیست و هرگاه امکان عام شامل ممتنع باشد هر اینه ذکرش در مقابل
امتناع ذکر عام خواهد بود در مقابل خاص و ذکر عام در مقابل خاص خوب نیست
بلکه ان چیزهایی که در مقابل هم ذکر میکنند باید که متباین باشند و اگر
امکان خاص مراد است معنی ندارد شمردن واجب الوجود را در تحت
ان زیرا که واجب مباین است با ممکن بامکان خاص و حاصل جواب
این است که مراد از امکان هیچ یك از این دو معنی نیست بلکه مراد سلب
امتناع است چنانکه در عرف میگویند این چیز ممکن است یعنی ممتنع نیست
و شکی نیست که ما لا یمتنع هم شامل واجب الوجود است و هم مقابل ممتنع پس
درست باشد قول مصنف قوله یعنی ان نقیضی المساویین ایضا متساویان
بدانکه این دلیل که محشی ذکر کرده بعبارات مختلفه بیان میتوان کرد
واضح ترین وجوه اینکه اگر احد نقیضین یافت شود بی نقیض دیگر خالی
از این نیست که عین ان نیز یافت نمیشود یا یافت میشود بنا بر اول
لازم می اید ارتفاع نقیضین و بنا بر ثانی خالی از این نیست که ان عین
دیگر یافت میشود با این عین یا نه بنا بر اول لازم می اید اجتماع نقیضین
و بنا بر ثانی لازم می اید رفع تساوی و حال انکه عینین متساوی اند
والله اعلم بالصواب بدانکه نسبت میانه هر دو جزئی نیست مگر تباین

ومیانه جزئی و کلی یا تباین است یا عموم و خصوص مطلق لیکن تباین
یافت نمیشود بالتمام مگر میانه دو کلی ولهذا این نسبت را در میانه دو کلی
اعتبار کرده اند قوله ثم من المعلوم انما زیرا که مراد از اخص
در اینجا آن چیزیست که در تحت کلی باشد خواه کلی باشد و خواه جزئی حقیقی
بدانکه نسبت میانه جزئی اضافی و کلی عموم و خصوص من وجه است بواسطه
آنکه جزئی اضافی یافت نمیشود بدون کلی در ضمن جزئی حقیقی و کلی یافت
میشود بدون جزئی اضافی در ضمن مفهوماتی که اعم اند از همه مفهومات
مثل شیء زیرا که مفهومی نیست که شیء در تحت آن مباشد بلکه هر مفهوم
یا اخص از شیء یا مساوی آن است و با هم نیز صادق می آیند در مثل انسان
و حیوان و بعضی گفته اند همچنانکه جزئی اضافی میباشد کلی اضافی نیز میباشد
کلی اضافی آن است که در تحت آن شیء دیگر باشد و نسبت میانه کلی اضافی
و کلی عموم و خصوص مطلق است زیرا که کلی اعم از آن است که فردی در تحتش
باشد یا در اصل فرد نداشته باشد همچون لاشیء و نسبت میانه اضافی کلی
و جزئی اضافی عموم من وجه است ماده افتراق از جانب جزئی اضافی
جزئی حقیقیست و از جانب کلی اضافی مفهوم شیء و ماده اجتماع انسان و حیوان
و از کلام بعضی چنین مفهوم میشود که جزئی اضافی آن است که در تحت
ماهیتی کلی باشد که آن ماهیت یا جزء آن جزء باشد یا تمام حقیقتش و بنا
بر این میانه جزئی اضافی و جزئی حقیقی صادق است اما اضافی صادق نیست
زیرا که واجب الوجود ماهیت کلی ندارد و الا لازم می آید که محتاج باشد

بتشخص

٣٤

بتشخص زیرا که کلی تا متشخص بهم نرساند موجود نمیشود و احتیاج نسبت
بواجب الوجود محالست پس در این هنگام همچنانکه جزئی اضافی یافت
میشود بدون جزئی حقیقی جزئی حقیقی نیز یافت میشود بی جزئی اضافی
اما مشهور و معنی اول است قوله ای المقول فی جواب ما هو فلا یکون
الا کلیا الخ مراد محشی از این تفسیر دفع بحثیست که وارد می آید بر ظاهر
تعریف نوع اضافی و بحث اینست که این تعریف بر صنف صادق است
بواسطه آنکه هر گاه او را با غیر جمع کنند و سؤال کنند مثل آنکه بگویند
الرومی والفرس ما هو حیوان در جواب مقول خواهد شد که جنس است
و همچنین صادق است بر جزئی حقیقی زیرا که بر او و غیر او جنس مقول میشود
در جواب ما هو مثلا هر گاه سؤال کنند که زید والفرس ما هو در جواب
حیوان مقول میشود و حال آنکه نه صنف نوع اضافی است و نه جزئی حقیقی نیست
و چون محشی مهیة را تفسیر کرد بمقول در جواب ما هو بحث مندفع گشت
زیرا که مقول در جواب ما هو کلی باشد که ذاتی ما تحت خود است پس بقید
کلی بودن جزئی حقیقی بیرون رفت و بقید ذاتی بودن صنف بیرون
رفت قوله وفیه مناقشة الخ مراد از مناقشه آنکه دلیل افاده جنس
نداشتن نقطه نمیکند چنانکه در حاشیه بعد از این اشاره بآن خواهد
پس مثال نمیشود و چون بحث بر مثال است از آن بمناقشه تعبیر کرده
قوله وفیه نظر فان هذا ایضا الخ بدانکه جزو خارجی آن است که داخل
در ماهیت شیء باشد و وجودش در خارج متمیز و جدا باشد از وجود کل مثل

عسل نسبت بسکنجبین و اینچنین جزوی محمول نمیشود بر کل و جزو ذهنی
نزد محققین آن است که داخل در مهیت شئ باشد ولیکن وجودش
ممتاز نباشد از وجود کل در خارج بلکه متحد باشد و مهیت کل در ذهن
بان منقسم شود مثل حیوان و ناطق نسبت بانسان که مهیت انسان در ذهن
تحلیل باین دو جزو می یابد و وجود ایشان در خارج متحد است با وجود انسان
و اینچنین جزوی محمول میشود بر کل چنانکه میگویند انسان حیوان است
و انسان ناطق است و جنس و فصل از قسم این جزو است بعد ازین بدانکه
اختلاف است میانه علمای که ایا جنس و فصل ماخوذ است از اجزای خارجی
یا نه بزعم بعضی که ماخوذ میدانستند ناچیزی که جزو خارجی نداشته باشد جنس و فصل
نتواند داشت و بزعم اکثر که ماخوذ نمیدانستند میتواند بود که چیزی که اصل
جزو خارجی نداشته باشد جنس و فصل که اجزای ذهنیست داشته باشد
پس بنابرین میتواند بود که نقطه جنس داشته باشد و هرگاه جنس داشته
باشد نوع اضافی خواهد بود پس ماده افتراق نوع حقیقی نباشد و جواب
میتوان گفت که شاید مصنف را عقیده آن باشد که جنس و فصل از جزو
خارجی ماخوذ است و بنابر عقیده خودش نقطه را ماده افتراق
نوع حقیقی اورده باشد اینست بحث محشی و جواب از آن هرگاه مراد از جزو
خارجی معنی مشهور نزد علما باشد همچنانکه مذکور شد اما اگر مراد محشی
از اجزای خارجی اجزای مقداری باشد اما اگر مراد محشی از اجزای خارجی
یعنی آن اجزائی که از راه عرض و طول و عمق در شئ فرض میتوان کرد مثل
نصف و ثلث

٣٥

نصف و ثلث و ربع و غیر لهما بحث محشی قوی نیست مگر اینکه کسی دعوی کند
و بگوید که شاید نزد مص نبودن اجزای مقداری مستلزم نبودن
اجزای خارجی باشد و نبودن اجزای خارجی لازم داشته باشد نبودن
جنس و فصل را تامل قوله فالاول لخاصة النوع والثانی خاصة الجنس
بدانکه خاصه جنس بمعنی مذکور اصطلاح مشهور منطقیین است و گاه خاصه
میگویند و آن امری میخواهند که مختص بجنس و خارج از حقیقت آن
باشد اعم از آنکه داخل در حقیقت افراد آن جنس باشد یا نه اول مثل فصل
نسبت بجنس که مختص است بجنس و داخل در مهیتش نیست اما داخل
در حقیقت افراد آن جنس است چنانکه ظاهر است از نسبت ناطق بحیوان و ثانی
مثل خاصه بمعنی مشهور و همچنین عرض عام مهیت را میگویند و آن امری میخواهند
که مخصوص نباشد بمهیت باشد یا نه و جنس عرض عام است باین معنی نسبت
بفصل زیرا که نه مختص بفصل است و نه داخل در حقیقتش اگرچه داخل
در حقیقت افراد فصل است مثل حیوان نسبت بناطق قوله
لزم اتصاف الشئ الواحد بالصفات المتضاده الخ جواب گفته اند
که شئ واحد اگر جزئی باشد اتصافش بصفات متضاده محال است
اما اگر کلی باشد محذوری ندارد زیرا که میتواند بود که باعتبار تحققش
در ضمن فردی متصف باشد بصفتی و باعتبار تحققش در ضمن فردی
دیگر متصف باشد بضد آن صفت مثل انسان میشاید که در ضمن زید
متصف باشد بعلم و در ضمن عمرو متصف باشد بجهل و همچنین در ضمن زید

وخارج از آن باشد اعم از آنکه داخل در حقیقت افراد آن همه باشد ح

فتش ح

تحققش ح

در مکانی باشد و در ضمن عمرو در مکانی دیگر و حق اینست که کلی طبیعی در ضمن
افراد موجود است و الا لازم می آید که هیچ جزئی با جزئی دیگر در خارج
شریک نباشد در ذاتی از ذاتیات یعنی در تمام حقیقت یا جزو حقیقت و درین
هنگام مشارکات منحصر خواهد بود در امور خارج از ذات و حال آنکه ما
لبدیهة میدانیم که بعضی با بعضی در حقیقت شریکند چنانکه معلوم است
از حقیقت آبها و هواها و آتشها و حیوانات بیان ملاحظه آنکه اگر دو امر داخل
در ذات و حقیقت شریک باشند البته آن امر در ضمن هر دو موجود خواهد
بود پس ثابت میشود وجود کلی طبیعی و دلیل بر وجود کلی طبیعی بسیار است اما
گنجایش زیاده ازین نداشت و اگر چه ظاهر کلام مصنف نفی وجود کلی طبیعی است در
ضمن فرد اما ممکنست که اشاره باشد برد سخن کسی که میگوید کلی طبیعی در خارج
موجود است فی نفسه قطع نظر از تحقق در ضمن فرد و این مذهب خلاف
بدیهة عقلاست و لهذا مصنف گفته باشد که حق این است که وجود کلی طبیعی متحقق است
در ضمن وجود فرد یعنی وجود علیحده قطع نظر از وجود فرد ندارد بلکه موجود است
در خارج بوجود فرد تدبر بدانکه قایلین بوجود کلی طبیعی قایل نیستند که هر کلی
طبیعی در خارج موجود است بلکه میگویند آن کلی طبیعی که ذاتی افراد
باشد و افرادش در خارج موجود باشد وجود دارد در ضمن فرد پس کلی طبیعی
هرگاه ذاتی افراد باشد اگر افرادش در خارج موجود باشند آن کلی نیز موجود است
اما اگر ذاتی نباشد لازم نیست که کلی موجود باشد و اگر ذاتی افرادش
موجود خارجی نباشد نیز وجود در خارج نخواهد داشت ۵

فکر و فیر

قوله

قوله وفيه ابحاث لا يسعها المقام یکی از بحثها اینست
که منطق میباید مشتمل بر جمیع قوانین اکتساب باشد و یکی از طرق اکتساب
معرفت شماست بوجهما زیرا که همچنانکه تصور بکنه شیء کسبی میباشد
و محتاجست بمعرفت تصور شیء بوجهی ما نیز محتاجست بکسب خواه بر وجهی
باشد که ممتاز نباشد ساند شیء را از جمیع ماعدا او خواه بر وجهی که ممتاز
گرداند از بعضی ماعدا پس تصور شیء بر وجه اعم یا اخص پس باید که تعریف
باعم و اخص نیز از اقسام معرف باشد تا بعضی از طرق اکتساب خارج نباشد
از منطق و آنچه متاخرین گفته اند که معرفت اخص اخفیست وقتی
صحیح است که اعم ذاتی اخص باشد و کنه اخص معرف باشد اما اگر اعم عرضی
اخص باشد یعنی در مفهوم اخص معتبر نباشد مثل حیوان و ضاحک یا اعم
ذاتی اخص باشد اما اخص باعتبار تصور بوجه ما در تعریف اعم
ماخوذ باشد اخفی بودن اخص مسلم نیست چه ممکنست که معرفت کنه
اخص اخفی باشد از معرفت اعم اما معرفت بوجه اخص اظهر
باشد از معرفت اعم مثلا معرفت انسان از راه کاتب
یا ماشی مستقیم القامة همچنین نیست که اخفی از معرفت
حیوان باشد پس معرفت اخص مطلقا اخفی نیست از معرفت
اعم بلکه در بعضی مواد اخفی است چنانکه دانستی دیگر آنکه
بنا بر طریقه متاخرین لازم می آید که تعریف بعرض عام و
فصل قریب یا خاصه نه رسم باشد و نه حد و حال آنکه اتم

اتم واقوى ليستا زفصل قريب تنها كه حد ناقصت و همچنين از
خاصه تنها كه رسم ناقصست ديكر لازم مى ايد
كه مركب از فصل قريب وخاصه نه حد باشد و
نه رسم يا هر دو باشد زيرا كه ايشان فصل قريب را
مناط حد بودن ميدانند وخاصه را مناط رسم بودن
پس مركب از مجموع فصل وخاصه نه حد خواهد بود ونه رسم يا هم
حد باشد وهم رسم واما قدما كه اقسام تعريف را چهار
ميدانند ميكويند اكر تعريف بذاتى تنها باشد
خواه ان ذاتى تمام حقيقت معرف باشد وخواه
جنس تنها باشد وخواه فصل تنها ان تعريف
حد است واكر تعريف مشتمل باشد بر عرضى
پس اكر مشتمل است بر فصل قريب ان تعريف نيز حد است
واكر مشتمل بر فصل قريب نيست رسم است پس
بطريقه ايشان مركب از عرض عام وفصل يا
مركب از خاصه وفصل حد ناقص است ومركب از
خاصه وعرض عام رسم ناقص است اما مركب از فصل
بعيد وخاصه يا عرض عام كه با ان فصل مساوى معرف
باشد بمذهب ايشان هر دو رسم است مثل حساس ضاحك
وحساس مستقيم القامه در تعريف انسان

قوله فلا دور

قوله فلا دور وچون در تعريف قضيه صدق وكذب اخذ ميشود
وحال انكه در تعريف صدق وكذب خبر كه مرادف قضيه است ماخوذ است
زيرا كه صدق مطابق بودن خبر است با واقع وكذب مطابق نبودن
خبر است با واقع پس معرفت قضيه موقوفست بر معرفت خبر وقضيه
واين دور است محشى فرموده كه خبر در تعريف صدق وكذب معتبر نيست
بلكه صدق مطابق بودن نسبت با واقع وكذب مطابق نبودن نسبت با واقع
وبنابرين مندفع شد بحث لكن خالى از تكلف نيست واكر ميكفت
انچه در تعريف صدق وكذب معتبر است كلام است كه اعم است
از خبر وموقوف نيست تعريفش بر صدق وكذب بهتر بود نيز ميتوان
جواب كفت كه تصور بوجه ما يعنى صدق وكذب بديهيست
بواسطه انكه همه كس حتى ابله وصبيان مى فهمند معنى از لفظ صدق
وكذب بى تعليم وتعلم وهمچنين تصور بوجه ما خبر پس ماخوذ از
احدهما در ديكرى محتاج بتعريف نيست تا دور لازم ايد قوله
فاستعار والللرابطة الغير الزمانيه لفظ هو وهى ونحوهما
وباعتقاد شارح مطالع وتابعانش را بطه غير البته نه ضمير وحين
ميكويند كه اين ضماير كه محل او وند در ميان مبتدا وخبر يعنى
محكوم عليه ومحكوم به راجع است بر محكوم عليه واصلا
دلالت بر نسبت نميكند مثلا در زيد هو صحيح اين ضمير راجع است
بزيد پس انچه دلالت بر نسبت ميكند هيئت تركيبى زيد هو صحيح

یعنی اعراب رفعی و قضیهٔ ثلاثیه نزد او آنست که طرفین ان معرب باشد چنانکه در مثال مذکور و ثنائیه آنست که طرفین ان مبنی باشد مثل هذا سیبویه پس در این قضیه اعراب محلی رابطه است و این مذهب اقربست بدانکه بر تقدیری که رابطه غیر زمانی ضمیر باشد ضمیر هو و امثال ان باشد بعضی از قضایا هست که مستغنی است از رابطه مثل قضیهٔ مرکب از فعل و فاعل مثلا در ضرب زید رابطه نمیباشد و ظاهر که ضمیر در فعل تقدیر نمیکنند هرگاه فاعل اسم ظاهر باشد

قوله الرابطة الزمانية فی لغة العرب هی الافعال الناقصة بحث کرده اند که اگر افعال ناقصه رابطه باشد لازم می اید کذب عکس موجبهٔ صادقه در مثل بعض الشیخ کان شابا زیرا که خودش حق است و اما عکسش بنابرین چنین خواهد بود که بعض الشاب کان شیخا و این کاذبست بخلاف وقتی که کان رابطه نباشد بلکه قید محمول باشد که در این وقت عکسش چنین است که بعض ما کان شابا شیخا و این حق است جواب داده اند که لازم نیست متحد بودن زمان عکس بعینه و بصیغته با رابطه اصل بل بمادته کما فیه بنابرین مثل اند بود که عکس ان قضیه بعض الشاب یکون شیخا باشد نه انچه مذکور شد و این قضیه حق باشد پس کذب عکس موجبه جزئیه لازم نیاید

قوله وسور السالبة الجزئية الخ فرق میانه لیس کل و ان دو اینست که لیس کل دلالت میکند بر رفع ایجاب کلی مطابقة

وبر سلب جزئی

و بر سلب جزئی بالالتزام زیرا که هر گاه موجبه کلیه نباشد البته سالبه جزئیه خواهد بود و فرق میانه لیس بعض و بعض لیس آنست که لیس بعض همچنانکه افادهٔ سلب جزئی میکند گاه هست کما افاده سلب کلی نیز میکند و آن وقتیست که مراد از لیس بعض رفع موجبه جزئیه باشد و شک نیست که هرگاه موجبه جزئیه رفع شود البته سالبه کلیه حق باشد مثلا وقتی که بگویند لیس بعض الانسان بجماد این فهم میتوان کرد که جماد نیست بعضی از افراد انسان و این سالبه جزئیه است و هم این معنی فهم میتوان کرد که بعض الانسان جماد صدق نیست و این معنی لازم دارد سالبه کلیه را بخلاف بعض لیس که دلالت بر سلب جزئی میکند و بس

قوله القضايا المعتبرة فی العلوم هی المحصورات بدانکه قضیه محصوره وقتی معتبر است در علوم و بحث از ان میکنند که عقد وضع و عقد حمل هر دو بطریق متعارف باشد نه بنحو غیر متعارف و عقد وضع بطریق متعارف اینست که حکم بر افراد شخصی وصف موضوع باشد مثل کل انسان حیوان یا بعض الانسان کاتب اما اگر حکم بر افراد موضوع نباشد بلکه بر افراد کلیه باشد مثل کل حیوان نوع که صدقش مبنی است بر اینکه مراد انواع کلیه حیوان باشد از انسان و فرس و غیر انها این قضیه غیر متعارفست زیرا که عقد وضع در ان بطریق متعارف نیست

شخصی بدل از

لیس همچنانکه کبرای طبیعیه در مثل این قیاس که زید انسان والانسان
نوع منتج زید نوع نیست همچنین کبرای غیر متعارفه در مثل این قیاس
که زید حیوان و کل حیوان نوع منتج زید نوع نیست زیرا که زید
فرد شخصیست و در کبرای قیاس اول حکم بر طبیعت است و حکم
در ثانی حکم بر افراد کلیه و عقد حمل بطریق متعارف انست که صدق
محمول بر موضوع صدق کلیه باشد و عقد حمل بطریق بر جزئی مثل کل انسان
کاتب و غیر متعارف انست که صدق محمول بر موضوع نه صدق
کلی بر جزئی باشد مثل بعض النوع انسان که صدق انسان بر بعض النوع
صدق کلی بر جزئی نیست بلکه صدق شیء است بر نفس زیرا که بعض
نوع نفس ماهیت انسانست نه فرد انسان و احکامی که مذکور
میشود از عکس و نقیض و غیر ذلک از برای قضایای متعارفه است
نه قضایای غیر متعارفه و از این تحقیق مندفع میشود چند شبهه
یکی انکه در منطق مقررست که موجبه جزئیه منعکس میشود به موجبه
موجبه جزئیه و حال انکه بعض النوع انسان حق است و عکسش
یعنی بعض الانسان نوع حق نیست جواب انکه این قضیه از قضایای
غیر متعارفه است هم باعتبار عقد وضع و هم باعتبار عقد حمل چنانچه
گذشت و احکام عکس مخصوصست بقضایای متعارفه دیگر انکه لا
شیء من الانسان بنوع صادقست و عکسش که لا شیء من النوع بانسان
باشد کاذبست جوابش انکه لا شیء من النوع بانسان وقتی کاذبست

که عقد حملش

٣٩

که عقد حملش بطریق غیر متعارف باشد و در این وقت عکس قضیه
لا شیء من الانسان بنوع نیست تا کذبش منافی صدق ان باشد
قضیه است صح بلکه در وقتی عکسش است که عقد حملش بطریق متعارف باشد و در ان وقت
صادقست بواسطه انکه هیچ فردی از افراد کلیه نوع فرد انسان نیست
و این صادقست زیرا که افراد انسان جزئیست نه کلی اگر کسی گوید
که از راه عقد وضع نیز جواب میتوان گفت چه بر تقدیری که عقد
لا شیء من النوع بانسان را بطریق متعارف اخذ کنند نیز حقست زیرا
که نوع فرد شخصی ندارد تا انسان باشد جوابش گفته میشود که صدق
وصف عنوانی بر افراد در قضایای معتبره بالفعل است یا بالامکان
و نوع نه بالفعل بر افراد شخصی صادقست و نه بالامکان بلکه بر افراد کلیه
صادق می آید و لیس شبهه دیگر انکه بعض النوع انسان و لا شیء من
الانسان بنوع قیاسیست بترتیب شکل اول از اشکال اربعه و صغرا
و کبرای و کبرای ان هر دو صادق است و شرایط شکل اول همه موجودست
از ایجاب و فعلیت صغری و کلیت کبری و حال انکه نتیجه ان که بعض النوع
لیس بنوع باشد کاذبست زیرا که سلب شیء است از نفس و جوابش
انکه میباید که صغری و کبری اشکال اربعه از قضایای متعارفه
باشد و صغری این قیاس از قضایای غیر متعارفه است شبهه دیگر
و این در ذهن مقسم وارد می اید چنانکه گوئی مورد القسمة فی المنطق
علم و کل علم اما تصور و اما تصدیق نتیجه میدهد که مورد القسمة

یعنی مقسم امّا تصوّر و امّا تصدیق و از اینجا لازم می آید انقسام شیٔ
بنفسه و غیره واسطهٔ آنکه اگر مقسم تصوّر باشد لازم می آید منقسم
شده باشد بخود شی و غیر شی که تصدیق است و اگر تصدیق باشد لازم
که منقسم شود بخود شی و غیر خود شی که تصوّر باشد و همچنین گفته
میشود که القسم فی النحو کلمة و کل کلمة امّا اسم او فعل او حرف نتیجه
میدهد که منقسم در نحو یا اسم است یا فعل است یا حرف و این باطل است
زیرا که انقسام شیٔ است بنفسه و غیره واسطهٔ آنکه هر کدام که از این سه
قسم باشد منقسم شده خواهد بود بخود و غیر خود که آن دو تای دیگر
باشد جواب در همه جا اینست که صغرای این قیاس عقد حملش
متعارف نیست بواسطهٔ آنکه علم مثلاً در منطق نفس مقسم است
پس قضیه مورد القسمة علم یعنی دارد که مقسم نفس علم است یعنی قضیه
نه فرد علم و شرط علم اربعه اینست که اجزای اینها از قضایای متعارف
باشد همچنین کلمه در نحو نفس مقسم است نه اینکه فرد اوست و سرّ پیش
اینست که هر گاه عقد حمل غیر متعارف باشد حکم از موضوع کبری متعدی
نمیشود بموضوع صغری زیرا که در موضوع کبری حکم بر افراد شده است
و علی هذا القیاس در مقسمهای دیگر بدانکه لفظ کل و قسمی سور قضیه است
که اشاره بهر فرد باشد امّا اگر اشاره بمجموع افراد باشد مثل
کل انسان اکثر من الف یعنی که مجموع انسان بیشتر است از هزار
سور قضیه نیست بلکه موضوع است پس اگر گفته شود که زید انسان

مقسم بر اسم

اشکال سوم

وکل انسان اکثر من الف رجل نتیجه نمیدهد که زید اکثر من الف
عدد از برای آنکه وقتی این قیاس نتیجه میدهد که کبرای آن محصوره
باشد یعنی لفظ کل اشاره بهر فرد باشد تا حکم از موضوع کبری
سرایت کند بموضوع کبری و در اینجا اشاره بهر فرد هر فرد نیست
بلکه اشاره بمجموع افرادات و الآحاد و نحو اهد بود و همچنین لفظ
بعض و قسمی سور قضیه است که اشاره باشد بفرد موضوع مثل بعض
الانسان کاتب امّا اگر اشاره باشد در قضیه بمجموعه و جزء جزء
مثل بعض الثمانیة الازواج حلال علی الرجل سور نیست و آن قضیه
محصوره نیست و از اینجا ظاهر شد که عکس این قضیه ما هو حلال
علی الرجل بعض ثمانیة الازواج است نه بعض ما هو حلال علی الرجل
ثمانیة الازواج زیرا که در این قضیه بمعنی جزء و حصه است یعنی پاره
از هشت زن حلال است بر مرد پس موضوع است نه سور که اگر
سور باشد از هشت معنی آن چنین میشود که بعض از افراد ثمانیة
الازواج هشت زن است و آن حرام است و همچنین ظاهر شد که
که عکس قضیه کل الوتد فی الجدار کل الوتد است نه بعض
فی الوتد و عکس قضیه کل وتد البیت فی الجدار که محصوره است
بعض ما فی الجدار وتد البیت است اگر بگویی تو که قضیه کل الانسان
اکثر من الف رجل عدداً که کل اشاره بمجموع است هر گاه محصوره نباشد
لازم می آید که منحصر نباشد قضیه در مهمله و محصوره و طبیعیه و شخصیه

صغرای

حال است بر مرد و این کاذب است بواسطهٔ آنکه ما صدق ثمانیة الازواج هشت است

مثل ۲

زیرا که امثال این قضیه همچنانکه محصوره نیست طبیعیه نیست بواسطه
انکه حکم بر فرد شده است نه بر طبیعت و شخصیه هم نیست زیرا
که موضوع جزوی حقیقی نیست و مهمله نیز نیست زیرا که مهمله
در قوه جزئیه است و این موضوع را افراد نیست تا حکم بروی
در قوه حکم بر بعضی افراد بوده جزئیه محصول شود در جواب گفته
میشود که این نوع قضیه مهمله است زیرا که بر این صادقست
که حکم کرده شده است در ان بر فرد و بیان کمیت افراد باشد در نفس
الامر منافات ندارد که در قوه جزئیه باشد بواسطه انکه این مفهوم
فی نفسه قطع نظر از نفس الامر ممتنع نیست که فرض صدقش بر کثیرین
و هم اینقدر از برای صدق موجبه جزئیه کافیست همچنانکه مفهوم
واجب در نفس الامر منحصر است در فرد با انکه صادقست بعض الواجب الوجود
و همچنین مفهوم شریک باری و لاشی اگرچه در نفس الامر ممتنعست
بر جزئی صادق اند اما صادقست که بعض الشریک الباری ممتنع
بعض اللاشی معدوم و حق اینست که هرگاه که اداة در قضیه اشاره بمجموع
باشد و بعض اشاره بحصه و جزء باشد بعضی از انقضایا مهمله است
مثل کل الشیء اعظم من جزئه و بعض الشیء اقل من کله و بعضی شخصیه است
وان وقتیست که موضوع جزئی حقیقی باشد مثل کل هذا الرومی ابیض
و بعض هذا الزنجی ابیض تا وجهی متشخص شده و محصورات عقد وضع
و عقد حملی مثل کل انسان حیوان مثلا اینمعنی دارد که هر فرد از افراد

الانسان صادق

عشی

ان براه

نشده است و از اینکه موضوع مشخص در فرد صح

موجود صح

انسان صادقست بر ان مفهوم حیوان صدق کلی بر جزئی و متحداست
با ان در وجود و اگر در محمول قضیه سور بیاورند مثل بعض
الحیوان کل انسان ان قضیه را منحرفه گویند قوله و ثبوت شیء لشیء
فرع ثبوت المثبت له بدانکه صدق قضیه خارجیه در همه جا تقاضا
وجود بالفعل نمیکند بلکه در قضیه خارجیه مقتضی وجود بالفعل
موضوعست و در قضیه حقیقیه مقتضی وجود تقدیری موضوعست
باینمعنی که بر تقدیر وجود موضوع محمول از برای او ثابت قوله
و علی الثانی معدولة المحمول بدانکه فرق میانه معدولة المحمول و
سالبه محصله انست که در معدولة المحمول مجموع حرف سلب و محمول
از برای موضوع ثابت میشود و در سالبه محصله محمول از موضوع
سلب میشود مثلا زید لا کاتب اینمعنی دارد که لا کاتب ثابتست
برای زید و زید لیس بکاتب اینمعنی دارد که زید کاتب نیست و نسبت
میان این دو قضیه عموم و خصوص مطلق است بواسطه انکه هرجا معدولة
المحمول صادق باشد مثل زید لا کاتب سالبه محصله مثل زید لیس بکاتب
صادقست اما هرجا که سالبه محصله صادق باشد لازم نیست که
معدولة المحمول صادق باشد زیرا که هرگاه زید مثلا معدوم باشد
صادقست که کاتب نیست اما صادق نیست که لا کاتب است بواسطه
انکه مصداق قضیه موجبه موقوفست بر وجود موضوع زیرا که ثبوت
شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است دیگر بدانکه متاخرین قضیه

با ان برابر

قوله

موجبه برابر

قوله

محمول برابر

دیگر بهم رسانیده اند که سلب جزء محمول آن قضیه است و آنرا سالبة
المحمول میگویند و فرق میانهٔ آن قضیه و معدولة المحمول باین طریق
کرده اند که در سالبة المحمول اول سلب کرده میشود محمول از موضوع
و بعد از آن مجموع حرف سلب را با محمول ثابت میکنند از برای موضوع
بخلاف معدولة المحمول که اول سلب محمول نمیکنند بلکه حرف سلب را
جزء محمول ساخته از برای موضوع ثابت میکنند مثلا زید لیس بکاتب
هرگاه معدولة المحمول باشد این معنی دارد که زید لاکاتب است و اعتقاد
متاخرین آنست که صدق سالبة المحمول تقاضای وجود موضوع
نمیکند اما نزد طائفه از محققین مثل علامه دوانی و غیره ثبوت
شیء از برای شیء مطلقا تقاضای وجود موضوع خواه سلب جزء محمولش
باشد و خواه نباشد پس بنا بر مذهب متاخرین قضیه سالبة المحمول
مساوی است با سالبهٔ بسیط و اعم از معدولة المحمول و بنا بر طریقهٔ
قدما و علامه دوانی سالبة المحمول مساوی معدولة المحمول است و
اخص است از سالبه محصله قوله وکذا لا یصرح بذلک فی قسم مطلقه قوله
بدانکه نسبت میانهٔ قضیه موجهه و قضیه مطلقه بحسب مفهوم
تباینست زیرا که در مفهوم موجهه جهت معتبر است و در مطلقه
عدم جهت معتبر است اما بحسب صدق و تحقق در غیر ممکنهٔ عامه و
مطلقه عامه نسبت عموم و خصوص مطلق است بواسطهٔ آنکه هر قضیه
موجهه غیر ممکنهٔ عامه و مطلقه عامه که صادق باشد البته قضیه

مطلقه نیز با آن

٤٢

مطلقه نیز با آن صادقست و هرجا که قضیه مطلقه باشد لازم نیست که
یکی از موجهات صادق باشد مثلا کل انسان کاتب صادقست و هیچیک
از آن قضیه موجهه که غیر ممکنهٔ عامه و مطلقه عامه است صادق نیست نسخه
و نسبت میانه مطلقه و ممکنهٔ عامه بحسب تحقق و صدق تساویست
بواسطهٔ آنکه همچنانکه مفهوم مطلقه عامه حکم بفعلیت نسبت است در احد ازمنه
ثلثه مفاد مطلقه نیز فعلیت نسبت است بواسطهٔ آنکه لابد است در قضیه
حکم بوقوع نسبت و حکم بر وقوع نسبت نیست مگر بفعلیت نسبت مثلا
مقصود از زید انسان است و انسان حیوان است و غیر اینها از قضایای
مطلقه خواه موجبه و خواه سالبه نیست مگر حکم بوقوع نسبت چنانکه
ظاهر است و از اینجاست که گفته اند مطلقه عامه را بر سبیل مجاز
از قضایای موجهه میباید که بغیر از فعلیت نسبت چیزی دیگر از آن
فهمیده شود و ممکنه عامه اعم است از قضیه مطلقه زیرا که در قضیه
مطلقه حکم بوقوع نسبت شده است پس صدقش لازم دارد سلب ضرورت
جانب مخالف را و اما صدق ممکنه عامه لازم ندارد مطلقه را زیرا
که سلب ضرورت از جانب مخالف حکم لازم ندارد فعلیت حکم را
مثلا العنقاء موجود فی الخارج بالامکان العام صادقست بواسطهٔ
آنکه عدم عنقاء ضروری نیست اما العنقاء موجود فی الخارج
صادق نیست بواسطهٔ آنکه عنقاء موجود نیست بالفعل و درین
قضیه حکم شده است بفعلیت وجود عنقاء و از اینجاست که گفته اند در

[illegible]

ممکنه حکم حقیقة بالفعل نیست بلکه بالقوة حکم هست مثلا در زید کاتب
بالامکان العام حقیقة نه حکم بثبوت کتابتست از برای زید و نه
حکم لسلب کتابت بلکه حکمست بسلب ضرورة از جانب مخالف حکم
این قضیه اما مخفی است که اگر قید بالامکان از ان قضیه بر داشته
شود فعلیه نسبت فهمیده میشود پس حکم بالقوة است فافهم
قوله فهذه بسایط بدانکه نسبت میانه قضیه ضروریه و دائمه
عموم و خصوص مطلق است بواسطه انکه هر جا ضرورت مادام
الذات باشد البته دوام مادام الذات هست بخلاف عکس زیرا
که دوام مادام الذات لازم ندارد ضرورت مادام الذات را و
همچنین اخص است ضروریه مطلقه از وقتیه مطلقه و منتشره
مطلقه زیرا که هر گاه صادق باشد که نسبت محمول از برای موضوع
ضروریست مادام الذات البته صادقست که ضروریست در وقت
معین و غیر معین هر دو مثلا کل انسان حیوان بالضرورة لازم
دارد کل انسان حیوان بالضرورة فی هذا الوقت یا وقتا ما اما
هر جا ضروریه در وقت معین یا غیر معین صادق باشد لازم نیست
که ضرورة مادام الذات صادق باشد مثل کل قمر منخسف بالضرورة
وقت الحیلوله یا وقتا ما صادقست اما مادام الذات صادق نیست
و نسبت میانه ضروریه مطلقه و مشروطه عامه عموم و خصوص
من وجه است ماده اجتماع هر دو کل انسان حیوان بالضرورة

زیرا مادام الذات

قوله

۱۴۳

زیرا مادام الذات و مادام الوصف هر دو صادقست و ماده افتراق
ضروریه کل کاتب انسان بالضرورة زیرا که ضرورة بشرط وصف
صادقست نیست بواسطه انکه کتابت بشرط انسان بودن نیست و ماده
افتراق مشروطه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا زیرا
که مادام الذات افراد کاتب متحرک الاصابع نیستند و همچنین نسبت عموم
من وجه است میانه ضروریه و عرفیه عامه و ماده افتراق و اجتماع همین
مثالهای مذکوره می تواند بود و قتی که بدل کنند ضرورة وصفی را بدوام
وصفی و بدین طریق است نسبت میانه دائمه مطلقه و مشروطه عامه
و عرفیه عامه و بهمین سه مثال ماده افتراق و اجتماع می توان یافت
این نسبت در وقتیست که مراد از مشروطه و عرفیه ضرورة و دوام
بشرط وصف باشد اما اگر ضرورت و دوام در وقت وصف مراد باشد
میانه مشروطه و ضروریه عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر جا ضروریه
هست البته ضرورة در وقت وصف هست اما عکس نیست زیرا که کل منخسف
مظلم بطریق مشروطه در اوقات وصف صادقست اما ضروریه صادق
نیست و همچنین عرفیه مادام الوصف صادقست عرفیه عامه باین معنی
صادقست و نسبت میانه دائمه و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه عموم
من وجه است ماده افتراق دائمه کل فلک متحرک زیرا که حرکت در هیچ
وقت ضروری نیست از برای فلک و در این مقام سخنی هست که در خورد
فهم مبتدی نیست و ماده افتراق وقتیتین مطلقتین کل قمر منخسف بالضرورة

شرط ح ط

ق ح

و میانه عرفیه و دائمه نیز عموم و خصوص مطلق است صح

در مثال و دائمه صادق نیست اما هر جا دائمه صادق است صح صح

وقت حیلولة یا وقتا ما و مادهٔ اجتماع کل انسان حیوان و نسبت میان وقتیتین
مطلقتین یا مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه نیز عموم من وجه است مادهٔ اجتماع
کل انسان حیوان مادهٔ افتراق عامتین کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة
یا بالدوام مادام کاتبا زیرا که تحرک اصابع بشرط کتابت ضروریست امّا
در وقت کتابت ضروری نیست و مادهٔ افتراق وقتیتین مطلقتین
کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة یا وقتا ما زیرا که قمر مادامی که قمر است
منخسف نیست پس عامتین صادق نیستند و ممکنه اعم است مطلقا از همهٔ این
قضایا زیرا که در همهٔ این قضایا اقلاً یا حکم بفعلیت نسبت محمول از برای
موضوع شده است و هرگاه حکم بفعلیت صادق باشد البته صادق خواهد
بود که خلاف آن نسبت ضروری نیست زیرا که اگر خلاف نسبت ضروری
باشد فعلیت آن نسبت کی صادق خواهد بود و سلب ضرورت نسبت
مخالف امکان عام است مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان
بیکی از جهات هفتگانه البته صادق باشد کل انسان حیوان بالامکان
یعنی سلب حیوان از انسان ضروری نیست امّا هر جا که ممکنه
صادق آید لازم نیست آن قضایا صادق باشد مثلا صادق است
که العنقاء موجود فی الخارج بالامکان العام امّا موجهات دیگر صادق
نیست بواسطهٔ آنکه صدق آن قضایا لازم دارد که عنقا موجود باشد
بالفعل در خارج و حال آنکه عنقاء موجود نیست در خارج بخلاف ممکنه
که صدقش عبارتست از ضروری نبودن عدم عنقا و ضروری نبودن

عدم لازم ندارد

لازم ندارد وجود بالفعل را بواسطهٔ آنکه میتواند بود که عدم شیء ضروری
نباشد امّا هرگز موجود نشود و مطلقهٔ عامه از آن شش قضیهٔ دیگر
اعم است بواسطهٔ آنکه صدق آنها لازم دارد فعلیت نسبت را امّا فعلیت
نسبت لازم ندارد هیچیک از آن قضایا را مثلا صادق است که کل انسان
ساکن الاصابع بالفعل و هیچیک از آن موجهات سته دیگر صادق
نیست تأمل و احفظ الله اعلم و نسبت میان مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه
عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر جا ضرورة مادام الذات
هست دوام مادام الوصف هست بخلاف عکس مثلا کل فلک متحرک
بالدوام مادام فلکا صادق است امّا بالضرورة مادام فلکا صادق
نیست و نسبت میان مشروطهٔ عامه با عرفیهٔ خاصه عموم من وجه است
مادهٔ افتراق عرفیهٔ خاصه مثل کل خمر مسکر مادام خمرا لا دائما زیرا که دوام
وصفی لا دوام هست بی ضرورت و مادهٔ افتراق مشروطه کل انسان
حیوان و مادهٔ اجتماع کل کاتب متحرک الاصابع بالدوام لا دائما و میان
مشروطهٔ خاصه و عرفیهٔ خاصه عموم مطلق است مادهٔ افتراق عرفیه
خاصه مثل کل خمر مسکر مادام خمرا لا دائما چنانکه گذشت و وقتیهٔ مطلقه
اخص است از منتشرهٔ مطلقه زیرا که هرگاه صادق باشد که نسبت محمول
بموضوع ضروریست در وقت معین البته صادق خواهد بود که آن
نسبت ضروریست وقتا ما یعنی در وقتی از اوقات امّا لازم نیست که
هر جا نسبت ضروری باشد در وقت غیر معین البته ضروری باشد در وقت

معیّن اگر کوئی که در وقت غیر معیّن موجه نیست بلکه در ضمن
وقتی معیّن محقق خواهد شد پس لازم دارد ضرورة در وقت
معیّن را جواب انکه مراد از ضرورة در وقت معیّن انست که در قضیه
معیّن توان کرد و بسیار باشد که حکم بضرورت غیر معیّن توان کرد
اما بضرورت در وقت معیّن انست نتوان کرد مثلاً میتوان گفت
کل انسان متنفس بالضرورة وقتاً ما اما نمیتوان گفت در وقت معیّن
زیرا که هر وقت را که ما تعیین میکنیم ممکن است که شخص در وقت قبل از ان
وقت یا بعد از ان ضروری باشد نه در ان وقت که ما تعیین کرده ایم
و در قضایای مرکبه ممکنه خاصه اعم است مطلقا از ان شش قضیه
دیگر و بعد از ان وجودیه لاضروریه و بعد از ان وجودیه لادائمه
و میانه وقتیتین و خاصتین عموم من وجه است ماده اجتماع کل منخسف مظلم
بالدوام یا بالضرورة مادام منخسفا لادائما بواسطه انکه در این ماده
محمول در وقت وصف ضروریست زیرا که انخساف در وقت حیلوله
ضروریست پس صادقست کل منخسف مظلم بالضرورة وقت الانخساف
یا وقتاً ما و ماده افتراق ظاهر است و منتشره اعم است از وقتیه و قضیه
ضروریه مطلقه مباین است با هر هفت قضیه مرکبه و نسبت دائمه با
ممکنه خاصه و وجودیه لاضروریه عموم من وجه است و مباین است
با ان پنج قضیه دیگر و بدانستن همین قدر میتوان بیرون
اورد و نسبت میانه مفردات دیگر با مرکبات

قوله

هشت قضیه

قوله ستة عشر ثلاثة منها غیر صحیحة از این جدول اسان میشود و ضرب این چهار قید ان

ممکنه عامه	ممکنه عامه صح	ممکنه عامه صح	ممکنه عامه صح
مطلقه عامه ع	مطلقه عامه صح	مطلقه عامه ع	مطلقه عامه صح
منتشره مطلقه صح	منتشره مطلقه صح	منتشره مطلقه ع	منتشره مطلقه صح
وقتیه مطلقه صح	وقتیه مطلقه صح	وقتیه مطلقه ع	وقتیه مطلقه صح
عرفیه عامه صح	عرفیه عامه صح	عرفیه عامه ع	عرفیه عامه غ
مشروطه عامه صح	مشروطه عامه غ	مشروطه عامه ع	مشروطه عامه غ
دائمه مطلقه صح	دائمه مطلقه صح	دائمه مطلقه ع	دائمه مطلقه صح
ضروریه غ	ضروریه غ	ضروریه غ	ضروریه غ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

بدانکه لاضرورة وصفی مشهور سلب ضرورت در حین وصفست و بنابرین منافات
ندارد با مشروطه بشرط وصف زیرا که میتواند بود که محمول ضروری باشد بشرط وصف
اما در وقت وصف ضروری نباشد چنانکه گذشت در کل کاتب متحرک الاصابع
تحرک اصابع بشرط وصف ضروریست اما در وقت وصف ضروری نیست لیکن
منافات دارد با مشروطه مادام الوصف زیرا که در ان حکم است بسلب ضرورت
در حین وصف مثلا هرگاه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة یا بالدوام را
مقید بلاضرورت وصفی سازند این معنی دارد که نسبت محمول در وقت کتابت
ضروری نیست و هرگاه مقید سازند بلادوام وصفی این معنی دارد که نسبت محمول

اصابع دائمی نیست پس حقیقت حکمیت بفعلیه ظاهر آن نیست
ذات
در حین وصف دیگر بدانکه همچنانکه ضرورت را بمعنی ضرورت
استعمال میکنند و مراد از ضرورت ازلی حکم بضرورت نسبت
ان لامثل الواجب عالم بالضرورة الازلیة یعنی عالمیه در ازل ضرورت
از برای واجب و نسبت میانه ضروریه ازلی و ضرورت ذاتی
عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع الواجب موجود بالضرورة
زیرا که موجودیت هم نظر بذات واجب الوجود ضروریست وهم ضرورت
نسبت وجود بذات واجب در ازل و ماده افتراق ضرورت ذاتی
کل انسان حیوان بالضرورة بواسطه انکه نسبت حیوانیت در
ازل بواسطه انکه افراد انسان در ازل موجود نیستند تا حیوانیت
از برای ایشان ضروری باشد و ماده افتراق ضرورت ازلی العقل موجود
بالضرورة الازلیة زیرا که بمذهب حکما عقل قدیم است و وجودش
ضروری نیست بواسطه انکه ایشان میگویند که شیء تا واجب
نشود وجودش از فاعل صادر نمیشود پس هرگاه عقل را خدای
تعالی ایجاد کرده باشد در ازل وجودش نیز واجب گشته است
بسبب خدای تعالی پس ضرورت ازلیه وجود نسبت بعقل صادقست
اما ضرورت ذاتی صادق نیست بواسطه انکه وجود نظر بذات
عقل ضروری نیست بلکه ممکن است هر چند دوام بسبب علت
و موجدش که خداوند عالمیان است ضروریست و قضایا را همچنانکه
مقید بلا ضرورت

مقید بلا ضرورت ذاتی میسازند بلا ضرورت ازلی نیز مقید
میسازند قوله فقد مر بیان ذلک فی بیان معنی اللادوام واللاضرورت
حاصل انکه گذشت اینست که لادوام را هرگاه قید قضیه نمایند معنی
دارد که نسبت در این قضیه دائمی نیست و دائمی نبودن نسبت لازم
دارد فعلیت نسبت مخالف را پس لادوام بمنزله مطلقه عامه است که
مخالف الکیفیه باشد با آن قضیه که لادوام قید است مثل کل کاتب متحرک
الاصابع بالفعل را اگر مقید بلادوام میسازند از لادوام فهمیده میشود
که نسبت در این قضیه یعنی ثبوت تحرک اصابع لازم دارد فعلیت سلب تحرک
اصابع را و اگر سالبه این قضیه را مقید بلادوام سازند لادوام بمنزله
مطلقه عامه موجبه است زیرا که دائمی نبودن سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را
و لاضرورت او قتی که قید قضیه سازند معنی دارد که نسبت در این قضیه
ضروری نیست و ضروری نبودن نسبت امکان مخالف آن نسبت است
زیرا که امکان نسبت عبارتست از سلب ضرورة طرف مقابل مثلا
کل کاتب متحرک الاصابع را اگر مقید بلاضرورت سازند معنی دارد که
تحرک اصابع ضروری نیست و ضروری نبودن ثبوت تحرک امکان
ثبوت تحرک نیست بلکه امکان سلب تحرک است یعنی لاضرورة اثباته
بممکنه عامه که مخالف است در کیف با آن قضیه که مقید است بلاضرورت
و لهذا معنی لاضرورت در وقتی که قید کل کاتب متحرک الاصابع باشد معنی
لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالامکان یکیست بواسطه انکه هر دو

از برای افراد کاتب دائمی نیست
و دائمی نبودن ثبوت تحرک
اصابع صح

اینمعنی دارد که ثبوت تحرک اصابع ضروری نیست والله اعلم **قوله**
اللزومیة الموجبة ما حکم آه هرگاه در موجبهٔ متصلهٔ لزومیه حکم کرده شود
که اتصال میان دو نسبت بواسطهٔ علاقه است پس در سالبه اش حکم بسلب
اتصالست بواسطهٔ یعنی الاتصال بسبب علاقه میان این دو نسبت نیست و از
اینجا ظاهر شد که صدق سالبهٔ لزومیه گاه باین اعتبار است که اتصال
نیست مطلقا مثل لیس کلما کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و گاه باین اعتبار
که اتصال هست اما بدون علاقه مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا ک
کان الحمار ناهقا پس سالبهٔ لزومیه جمع میشود با موجبهٔ اتفاقیه
در اینماده و مراد از اتصال النسبتین صدق نسبتین است باهم و چون در قضیه
اتفاقیه حکم است باتصال بی علاقه باینمعنی که اتصال میانه نسبتین هست و اما
بدون علاقه در سالبه اش حکم خواهد بود بسلب اتصال بی علاقه و
صدق سلب اتصال بی علاقه گاه باین اعتبار است که اتصال نیست مثل
کلما کان الانسان ناطقا کان الفرس جمادا و گاه باین اعتبار است
که اتصال بی علاقه نیست بلکه اتصال با علاقه هست مثل کلما کانت الشمس لیس صح
طالعة فالنهار موجود که بطریق اتفاقیه نیست زیرا که اتصال بی علاقه
نیست بلکه با علاقه است پس لزومیه موجبه با سالبه اتفاقیه جمع میشود
و از اینجا ظاهر شد که نسبت میانهٔ موجبهٔ لزومیه و موجبهٔ اتفاقیه
تباین است زیرا که در یکی معتبر است که حکم شده باشد در آن باتصال
بسبب علاقه و در دیگری معتبر است که حکم شده باشد باتصال بی علاقه

لیس در صدق

لیس در صدق باهم جمع نمیشوند بلکه هرجا احدهما صادقست دیگری
کاذبست مثلا در قضیهٔ کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود اگر
حکم باتصال با علاقه میکند صادقست اما اگر حکم باتصال بی علاقه میکند
صادق کاذب است اما نسبت میانهٔ سالبتین متصلهٔ لزومیه و اتفاقیه عموم و خصوص متعلق
من وجه است مادهٔ اجتماع جائی که در اصل اتصال نباشد مثل لیس کلما کان
الانسان ناطقا کان الفرس جمادا و مادهٔ افتراق سالبهٔ لزومیه موجبه
اتفاقیه مثل کلما کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا که در اینجا سالبه
لزومیه حق است زیرا که صادقست که این اتصال بسبب علاقه نیست و مادهٔ
افتراق سالبهٔ اتفاقیه موجبهٔ لزومیه بود دیگر بدانکه صدق قضیهٔ شرطیه
لازم ندارد صدق مقدم و تالی را بلکه گاه هست که مقدم و تالی هر دو
کاذبست و قضیه صادق مثل کلما کان زید حجرا کان جمادا اما غیر ممکن
بود که مقدم صادق باشد و تالی کاذب زیرا که اگر از صادق کاذب لازم
آید صادق کاذب خواهد بود چه اگر هرجا ملزوم کاذبست البته لازم کاذبست
و اگر در شرطیهٔ متصله حکم باتصال کنند یا سلب اتصال اما نه علاقه منظور
باشد و نه عدم علاقه آن قضیه را متصلهٔ مطلقه گویند دیگر بدانکه حقیقیه
علاقه بودن دو نسبت بحیثیتی که عقل را بمحض ملاحظهٔ آن دو نسبت
بفهم رسد که ممتنع است جدا شدن آنها از یکدیگر در نفس الامر خواه بدیهه
جزم حاصل شود بعد از فکر و تامل و امتناع جدا شدن گاه باعتبار این است فکر تم
که احدهما علت دیگری است مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجودا

وكلما كانت النهار موجودًا كانت الشمس طالعة وگاه باعتبار اینست كه هردو معلول یک علت اند مثل
النهار موجود كلما كانت الشمس موجودة فالعالم مضیء كه اینهردو نسبت هردو معلول
طلوع شمسند **قوله** فالمنفصلة الحقيقية ما حكم آه موجبه منفصله حقیقیه
وقتی صادقست که منافی در صدق وکذب هردو باشد وصدق سالبه
که حکم بسلب منافی در صدق وکذب است گاه باین اعتبار است که در اصل منافی
نیست مثل لیس البتة اما ان یکون هذا العدد زوجًا او منقسمًا بمتساویین
وگاه باین اعتبار که منافی در صدق تنهاست مثل لیس البتة اما ان
یکون هذا العدد حجرًا او شجرًا وگاه باین اعتبار است که منافی در کذب
تنهاست مثل لیس البتة اما ان یکون زید فی البحر او لا یغرق بواسطه آنکه
در ین لو قضیه صادقست که منافی بجسب صدق وکذب هردو نیست و معنی
سالبه منفصله حقیقیه نیست مگر سلب منافی در صدق وکذب پس ظاهر
شد که نسبت میانه هریک از موجبه مانعة الجمع بمعنی اخص و مانعة الخلو
بمعنی اخص با منفصله حقیقیه تباینست اما میان سالبه اینها با سالبه
منفصله حقیقیه عموم وخصوص من وجه است زیرا که همچنانکه سالبه
منفصله حقیقیه با موجبه این دو تا جمع میشود زیرا که سلب منافی در
صدق تنها صادقست در وقتی که منافی در کذب وصدق هردو باشد
وهمچنین سلب منافی در کذب فقط پس ماده اجتماع هرسه سالبه جائی
که منافی در اصل نباشد وماده افتراق سالبه منفصله از سالبه مانعة
الجمع موجبه مانعة الجمع است واز سالبه مانعة الخلو موجبه مانعة
الخلو است ماده افتراق

سالبه این دو تا با موجبه منفصله حقیقیه نیز جمع میشود

الخلو است وماده افتراق سالبه مانع الجمع و مانعة الخلو موجبه منفصله
حقیقیه است ونسبت میانه سالبه مانعة الجمع وسالبه مانعة الخلو نیز
عموم من وجه است ماده اجتماع انچه مذکور شد وماده افتراق هریک
موجبه دیگر زیرا که در موجبه مانعة الجمع سالبه مانعة الخلو صادق است
ودر موجبه مانعة الخلو سالبه مانعة الجمع صادق است دیگر بدانکه وجه
تسمیه این قضایا باعتبار موجبه اینهاست مثلا چون در موجبه متصله
لزومیه حکم باتصال با علاقه است از ان متصله لزومیه نام کرده اند
اگرچه سالبه اش حکم بسلب اتصالست وچون در موجبه منفصله حقیقیه
حکم بتنافی صدق وکذبست از ان منفصله حقیقیه میگویند زیرا که انفصال
حقیقی همین است اگرچه سالبه اش حکم بسلب تنافی است وعلی هذا القیاس
مانعة الجمع ومانعة الخلو واتفاقیه **قوله** والثانی بالمعنی الاعم
مانعة الجمع بمعنی اعم دو فرد دارد یکی مانعة الجمع بمعنی اخص ویکی منفصله
حقیقیه زیرا که مانعة الجمع بمعنی اعم عبارتست از حکم بتنافی در صدق
خواه تنافی در کذب هم باشد یا نباشد پس اگر تنافی در کذب هم باشد
متحقق خواهد بود در ماده منفصله حقیقیه واگر تنافی در کذب نباشد
متحقق میشود در ماده مانعة الجمع بمعنی اخص وهمچنین مانعة الخلو
بمعنی اعم دو فرد دارد یکی منفصله حقیقیه ودیگری مانعة الخلو بمعنی اخص
با نوجه که مذکور شد در مانعة الجمع بمعنی اعم دیگر بدانکه همچنانکه میانه
موجبه لزومیه واتفاقیه متصله تباین است ومیانه سالبتین اینها

منفصله
عموم من وجه است همچنین میانه موجبه منفصله عنادیه وموجبه
اتفاقیه تباین است ومیانه سالبتین انها عموم من وجه است ماده اجتماع
جائی که در اصل تنافی نباشد مثل لیس البته اما ان یکون هذا العدد زوجا
او منقسما بمتساویین وماده افتراق هر یک موجبه دیگر مثلا در هذا
العدد اما زوج او فرد صادقست سالبه اتفاقیه زیرا که حق است
تنافی بحسب اتفاق وخصوص ماده نیست بلکه بواسطه جزئین است ودر مثل
اما ان یکون الانسان ناطقا او لا یکون الحمار ناهقا سالبه عنادیه
حقست بواسطه انکه صادقست که تنافی بحسب ذات جزئین نیست بلکه اتفاقا
قلت قوله ولا ینعقد الطبیعه ههنا وجه منعقد نشدن قضیه
طبیعه در شرطیه اینست که شرطیه انقسام بمحصوره ومهمله و شخصیه
باعتبار اوقات وجود مقدم واوضاع مقدم است باین طریق که اگر حکم
بجمیع اوقات وجود مقدم وجمیع اوضاع ممکنة الاجتماع با مقدم است آنرا
شرطیه کلیه میگویند مثل کلما کان زید انسانا کان ناطقا یعنی در هر وقتی
از اوقات که زید انسان باشد وبهر وضع که باشد از قیام وقعود و کتابت
وعلم وغیرانها از اوضاعی که ممکن است با زید یافت شود البته زید ناطق است
واگر در وقت معین حکم شود ان شخصیه میگویند وبهمین طریق
مهمله وجزئیه وبنابرین طبیعه در شرطیه وقتی بهم میرسد که حکم در ان
بحسب طبیعه اوقات واوضاع باشد وشکی نیست که حکم بحسب طبیعت اوقات
واوضاع مفهوم محصل معقولی ندارد ولهذا طبیعه در شرطیه منعقد نمیشود

قوله فهو قد

۱۲۹

النهار
لوجود
قوله فالاقسام ستة مثال حملیه ومتصله کلما کانت الشمس طالعة
فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا مثال حملیه ومنفصله کلما
کان هذا الشیء عددا فدائما اما ان یکون زوجا او یکون فردا مثال متصله
ومنفصله اذا کان کلما کان العدد زوجا او یکون منقسما بمتساویین
فدائما اما ان یکون العدد منقسما بمتساویین او فردا قوله خرج
بهذا القید الاختلاف الواقع بین الموجبات وهمچنین بیرون میرود
تناقض بقید للذات مثل زید انسان وزید لیس بناطق بواسطه انکه
چه از صدق هر یک کذب دیگری لازم می آید واز کذب هر یک صدق دیگری
لازم میاید اما از ذات اختلاف لازم نیامده است بلکه از این حیثیت
که ناطق مساوی انسانست لازم میاید قوله در تناقض هشت وحدت
لیس اگر موضوع یکی نباشد تناقض وتناقض بحسب موضوع مثل زید
کاتب وعمرو لیس بکاتب واختلاف بحسب محمول مثل زید کاتب وزید لیس
بشاعر واختلاف مکانی مثل زید نائم فی اللیل وزید لیس بنائم فی النهار
واختلاف شرطی مثل زید متحرک الاصابع بشرط الکتابة وزید
لیس بمتحرک الاصابع بشرط عدم الکتابة واختلاف بحسب اضافه مثل
زید اب لخالد وزید لیس باب لعمرو باینکه پدر خالد است وپدر عمرو
نیست پس در یک جا باعتبار اضافه اب است بخالد ودر دیگری باعتبار
اضافه اش بعمرو واختلاف جزء وکل مثل الزنجی لیس بابیض والزنجی
ابیض که مراد در اول کل زنجی است ودر ثانی بعض زنجی مثل دندانش

واختلاف در قوه وفعل مثل زید کاتب بالقوه وزید لیس بکاتب بالفعل
نیست که یکی از این اختلافات هست تناقض نیست و بعد از اتحاد ان
هشتکانه واختلاف در ایجاب وسلب واختلاف در جهت وهمچنین
در کمیت اگر قضیه محصوره باشد متحقق میشود تناقض مثل زید کاتب
فی هذا الوقت فی هذا المکان وزید لیس بکاتب فی هذا الوقت فی هذا
المکان وظاهر شد از شرط اختلاف در کیف وکم که نقیض موجبه کلیه سالبه
جزئیه است ونقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه است ودراین مقام بحثی
وارد می آید بانیطریق که هرگاه فرض کنیم که در خانه یا شهری جمعی باشند که
که ما را علم بهم رسد که یکی از انجمله کافر است وباقی مسلمان اما بخصوص معلوم
نباشد که کدام کافر است در اینصورت صادق است لاشئ من الساکن فی
البلدة بمتیقن الکفر زیرا که هرگاه یک یک هر یک احتمال قوی دارند که
کافر باشند پس یقین بکفر هیچیک از برای ما حاصل نیست وهمچنین صادق است
که بعض الساکن فی هذا البلدة متیقن الکفر زیرا که فرض اینست که کفر
یکی نزد ما معلوم است پس لازم آمد اجتماع نقیضین وجواب از این شبهه
چنین گفته میشود که این دو قضیه نقیض یکدیگر نیستند زیرا که در این
دو قضیه حقیقه اتحاد موضوع متحقق نیست زیرا که شرط موضوع
اند دو قضیه یکی نیست از برای آنکه در یکجا موضوع مر یک هر یک است
از این حیثیت که منظور نباشد بلکه عقل انرا غیر معین اعتبار کند زیرا
که یقین بکفر یکی از آنها از این حیثیت که غیر معین است حاصل میشود

بعض

لیس اتصاف بمتیقن الکفر بودن بعض مشروط است بغیر معین بودن
اگر گوئیکه موضوع در هر موجبه جزئیه غیر معین است وبنابرین لازم
می آید که هیچ موجبه جزئیه نقیض سالبه کلیه نباشد جواب گفته میشود
که غیر معین بودن موضوع در موجبه جزئیه باین وجه است که در عقد
وضع فرد معین بخصوص منظور نیست نه اینکه شرط اتصاف بمحمول انفراد
غیر معین بودن است مثلا در بعض الانسان کاتب اگرچه بعض غیر معین است
باین اعتبار که موضوع این قضیه است اما چنین نیست که از برای او اتصاف
بکاتب مشروط باشد بعدم معین بودن آن بعض بلکه اتصاف بکتابت
از برای فرد معین حاصل است نه از برای فرد غیر معین زیرا که فرد غیر معین
از این حیثیت که غیر معین است وجود ندارد چه جای صفت کتابت بخلاف
قضیه مذکوره که اتصاف بمحمول که متیقن الکفر است موقوف است بغیر
معین بودن یکی از آنها وسلب محمول مشروط است بمعین بودن آنها
منظور بودن بخصوص فتدبر والله اعلم قوله نسبة الحینیة الممکنة
الی المشروطة العامة کنسبة الممکنة العامة اه بدانکه اگر مشروطه را
بشرط وصف اعتبار کنند حینیه ممکنه یعنی سلب ضرورت در حین وصف نقیض
آن نمیشود زیرا که میتواند بود چیزی بشرط وصف ضروری باشد
اما در حین وصف ضروری نباشد مثل حرکت اصابع در وقت کتابت
بلکه نقیض مشروطه عامه مادام الوصف میشود وچون مشروطه بشرط
وصف مشهورتر است از مادام الوصف پس صواب آنست که حینیه

چنین بر[illegible]

ممکنه را بدو طریق اعتبار کنند یکی سلب ضرورة بشرط وصف تا نقیض مشروطه
بشرط وصف باشد و دیگری سلب ضرورة در حین وصف تا نقیض مشروطه
ما دام الوصف باشد **قوله** اذ لا یتعلق غرض بذلک فیما سیاتی الخ مخفی نیست
تا خوشی این نکته زیرا که اگر غرضی متعلق نبود بنقیض وقتیه مطلقه
ومنتشره مطلقه در مباحث قیاس و عکس پس بایستی که این دو قضیه را
داخل در قضایای معتبره نشمارند زیرا که قضیه معتبره را واجبست — قضایای برآرد
بیان نقیض و عکس کردن تا در دلایل ان قضایا را توان بکار بردن
همچنین بنا برین نکته بایستی که مص بیان عکس مرکبات از این دو قضیه را
نکند و حال انکه عکس وقتیه و منتشره را بیان عکس خواهد کرد بعد
ازین و ممکن است که چنین گفته شود نکته که چرا مص نقیض مشروطه
ومشروطه را بیان کرد فهمیده میشود که هر جا حکم بضرورت شده باشد — شد بدآرد
نقیض را سلب ضرورة اعتبار باید کرد پس بادنی توجهی ذهن منتقل
میشود که نقیض وقتیه مطلقه امکان در وقت معین است و نقیض
منتشره مطلقه امکان در جمیع اوقاتست مثلا نقیض کل قمر منخسف بالضرورة
وقت الحیلولة بعض القمر لیس بمنخسف بالامکان وقت الحیلولة است
و نقیض کل انسان متنفس بالضرورة وقتا ما بعض الانسان لیس بمتنفس
بالامکان فی شیء من الاوقات بنا برین مص بظهور واگذاشته
ذکر نقیض این دو قضیه را **قوله** انما یکون برفع احد الجزئین لا علی
التعیین بدانکه مرکب وقتی موجود میشود که همه اجزایش موجود

شود پس خواه

۵۱

شود خواه اجزای مرکب معدوم شود و خواه یکجز و از ان معدوم شود لازم
دارد معدوم شدن مرکب را و لهذا گفته اند که رفع احد اجزاست لا علی التعیین بسبیل — مرکب رفع
مانعة الخلو زیرا که غیر انکه رفع مرکب بخصوص رفع یکجز واست دو (؟) دیگر را
و لا مپایست که از معدوم شدن یکجز و بر طرف شود و از معدوم شدن
دیگری بر طرف نشود و حال انکه معدوم شدن از هر یک مستلزم رفع مرکبات
و نشاید گفت که برفع هر دو جزو است و الا بایستی که از رفع یکی بر طرف نشود
پس برفع احد اجزاست لا علی التعیین بسبیل مانعة الخلو باین معنی که گاه برفع همه
اجزا بر طرف میشود و گاه برفع یکی از اجزا و اگر هیچیک از اجزا معدوم نشود
مرکب معدوم نمیشود مثلا سکنجبین گاه باعتبار نبودن عسل معدوم است و گاه
باعتبار نبودن سرکه و گاه باعتبار نبودن عسل و سرکه هر دو **قوله** قضیة
منفصلة مانعة الخلو الخ بحث کرده اند که در تناقض اختلاف در کیف شرط شده است
و حال انکه نقیض قضایای موجبه مرکبه کلیه مختلف نیست با اصل در کیف زیرا که
موجبه مانعة الخلو است که مقدمش نقیض جزو اول اصل است و تالیش
نقیض جزو ثانی اصل جواب داده اند که مراد از نقیض در این مقام لازم
نقیض است چون منفصله مرکب از نقیض جزئین لازم دارد رفع مرکب را — پس منفصله لازم نقیض است و نقیض ملزوم ۱۲ است
لهذا اطلاق نقیض بران کرده اند **قوله** قضیة حملیة مردده المحمول
بدانکه هر گاه دو چیز را بعنوان تردید نسبت بموضوع واحد بدهند اگر ادات
انفصال موخر است از موضوع مثل العدد اما زوج او فرد انرا قضیه
حملیه شبیه بمنفصله اعتبار کرده اند علماء منطق و اگر ادات انفصال مقدم است

بو موضوع مثلا اما ان یکون العدد زوجا او فردا ان قضیه را منفصله
شبیه بحملیه میدانند و مثل بحثی که در مرکبه کلیه مذکور شد بر اینجا وارد است
زیرا که نقیض موجبه جزئیه مرکبه موجبه واقع شده است و جوابش بهمان نهج است
که پیشتر گذشت **قوله** کما یطلق علی القضیة الملتئمة من التبدیل اگرچه
مقصود در منطق عکس بمعنی ثانی است اما متعارف شده است که تعریف
میکنند عکس بمعنی مصدری لیکن فهمیده شود قضیه حاصل ازان که مقصود است
و وجهش انست که بنابرین هم معنی اصلی عکس فهمیده میشود و هم اصطلاحی
و هم مناسبت میانه معنی اصلی با معنی مجازی بخلاف وقتی که تعریف معنی مجازی
کنند زیرا که اگر چنین میگویند که قضیه ایست که حاصل است از تبدیل
طرفین مشخص نمیشود که عکس در اصل چه معنی دارد و اگر بجای لفظ تبدیل
لفظ عکس بیاورند محتاج خواهند بود بتعبیر عکس تا بعد ازان هم معنی اصلی
مجازی فهمیده شود پس هم اختصار شده و کلام بهم رسد باعتبار معنی اصلی و هم
فهمیده میشود التزاما معنی مجازی که مقصود است با مناسبت میانه معنی
اصلی و مجازی **قوله** لانه یجب صدقهما فی الواقع زیرا که کاهست که
هر دو فرد کاذب باشد مثل کل انسان حجر و بعض الحجر انسان و بقاء کذب را
اعتبار نکرده اند برای انکه هرگاه اصل کاذب است عکس حق است مثل کل
حیوان انسان و بعض الانسان حیوان بدانکه مراد از عکس نه هر قضیه
که حاصل میشود از تبدیل قضیه که دیگر با بقای صدق و کیف و مطلق موجبه
جزئیه را عکس موجبه کلیه و جزئیه گرفته بلمذا با انکه در بعض مواد موجبه

انسان

صادقست مثل کل ناطق انسان که در عکس کل انسان ناطق حق است و کل
حیوان که در عکس بعض الحیوان انسان حق است و همچنین سالبه جزئیه
در بعض مواد عکس دارد مثل بعض الحجر لیس بانسان در عکس بعض الانسان
لیس بحجر و نیز ممکنه عامه با عکس هم قضایا حق است و حال انکه اینها
عکس این قضایا نکرده اند بلکه مراد از عکس اخص قضایا ایست که
حاصل میشود از تبدیل طرفین قضیه دیگر با بقای صدق و کیف بحیثیتی
که لازم الصدق باشد در جمیع مواد لیکن چون بتفصیل بیان عکس
هر یک از قضایا مذکور میشود لهذا اکتفا بتعریف کرده اند که اعم است
از معرف **قوله** بیان للجزء السلبی قوله مرکب است از دو مدعا یکی
انکه موجبه کلی منعکس نمیشود بموجبه کلی و دیگر انکه بموجبه جزئی
منعکس میشود و قوله یعنی لجواز عموم المحمول دلیل منعکس نشدن
بموجبه کلی است و محشی چون بیان منعکس شدن بموجبه را در کلام
مصنف نیافته استحکم کرده است به بداهتش تا مستلزم عذری باشد
از قبل مصنف و میتوان گفت که والا لزم سلب الشیء عن نفسه هم دلیل
انعکاس سالبه کلیه است و هم دلیل انعکاس موجبه که مصنف بواسطه
اختصار دو دلیل جدا ذکر کرده است و هیچ تفاوتی نیست در سلب شی از
نفس لازم امدن میانه سالبه کلیه و موجبه مثلا میگوییم اگر کل انسان
حیوان حق باشد و بعض الحیوان انسان در عکسش حق نباشد نقیضش
که لا شیء من الحیوان بانسان باشد حق خواهد بود و این نقیض را

که با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و همچنین در عکس بعض الحیوان
انسان بعض الانسان حیوان صادق نباشد نقیضش که لاشیء من الانسان بحیوان
باشد حق خواهد بود و این نیز چون با اصل ضم شود سلب شیء از نفس لازم می آید
و در کتب منطق نیز بهمین طریق بیان کرده اند انعکاس موجبه را و قس
علیه الحال فی الشرطیات مراد شرطیه متصله است زیرا که اعتبار عکس را
در منفصله نکرده اند بواسطه آنکه در منفصله حکم به تنافی دو قضیه است پس
بمجرد تبدیل طرفین مفهوم متغیر نمیشود چیزی که غیر معنی اصل باشد مثلا در مانعه
اما ان یکون العدد زوجا او فردا و اما ان یکون العدد فردا او زوجا
بحسب مفهوم هیچ تفاوتی ندارد بخلاف متصله که متبادر از آن ملزومیه مقدم
و لازمیه تالی پس انچه در اصل ملزوم است در عکس لازم است و بر عکس و از این
جهت است که گاه اصل موجبه کلیه است اما عکس کلی نمیتواند بود و همچنین گاه سالبه
جزئیه اصل صادق است و عکس کاذب مثلا قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان
انسانا که عکسش صادق نیست و بیان انعکاس موجبه بطریقه مختصه در شرطیه
باین طریق است که هرگاه حکم کرده شود که تالی متحقق است بنابر بین جمیع تقادیر
مقدم پس در بعضی اوقات جمع خواهد بود مقدم با تالی البته مثلا هرگاه صادق
باشد کلما کان هذا الشیء انسانا کان حیوانا یا قد یکون اذا کان الشیء انسانا
کان حیوانا صادق است که قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا
زیرا که حکم شده است در اصل قضیه اولی باجتماع حیوان با انسان در بعضی
تقادیر و باین طریق نیز میتوان گفت که اگر قد یکون اذا کان الشیء حیوانا

کان انسانا

کان انسانا در عکس صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود و آن اگر
با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید باین طور که کلما کان الشیء انسانا
کان حیوانا و لیس البته کلما کان الشیء حیوانا کان انسانا نتیجه میدهد که لیس
البته کلما کان الشیء انسانا کان انسانا و همچنین میگوئیم قد یکون اذا
کان الشیء انسانا کان حیوانا و لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا
نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان انسانا و در سالبه بهمین
طریق گفته میشود مثلا میگوئیم هرگاه صادق باشد لیس البته اذا کان الشیء
حیوانا کان شجرا البته صادق است لیس البته اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا
و الا نقیضش یعنی قد یکون اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا صادق خواهد بود
پس ضم میکنیم با اصل و میگوئیم قد یکون اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا
و لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان شجرا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان الشیء
شجرا کان شجرا و این سلب شیء است از نفس قوله بالفعل عند الشیخ انه مشهور
از مذهب شیخ آنست که صدق وصف موضوع را بر ذات موضوع بالفعل
اعتبار کرده است در نفس الامر یعنی که کل انسان حیوان بطریقه شیخ
این معنی دارد که هر کلی در نفس الامر انسان بالفعل بر آن صادق است حیوان است
و لهذا حکم کرده اند که بنابر مذهب شیخ ممکنتین عکس ندارد و صغرای شکل
نیز ممکنه نمیتواند بود بلکه غیر ممکنه باید یعنی باید که حکم در آن بفعلیت یا ضروریت شده
باشد تا حکم از موضوع کبری سرایت بموضوع صغرای کند زیرا که حکم بر افراد
بالفعل است اما آنچه از کلام شیخ در شفا فهمیده میشود آنست که مراد از بالفعل

بالفعل نفس الامری نیست بلکه مراد آنست که عقل آنرا بالفعل فرض کند
مثلا کل انسان حیوان بنا بر این این معنی دارد که هر چه ممکنست
صدق انسان بر آن در نفس الامر و عقل فرض کند انچیز را انسان حیوانست بالفعل
پس فرقی نیست میانه مذهب شیخ و مذهب فارابی مگر بمجرد این اعتبار
که شیخ فرض عقل را اخذ کرده است و فارابی نکرده است و بانچه ما ذکر
کردیم تصریح کرده است شارح مطالع و ازاین قرار همچنانکه بمذهب
فارابی ممکنه عکس دارد بمذهب شیخ نیز عکس خواهد داشت و فعلیه
در صغری شکل اول شرط نخواهد بود بمذهب شیخ همچنانکه بمذهب فارابی
شرط نیست قوله ویلزم العکس ح یعنی ممکنه عکس دارد بمذهب
فارابی زیرا که بطریق فارابی هرگاه صادق باشد کل ج ب بالامکان البته
صادق خواهد بود بعض ب ج بالامکان والا صادق خواهد بود نقیضش
یعنی لاشیء من ب ج بالضرورة و این قضیه را که با اصل ضم میکنیم لازم میاید سلب
شیء از نفس مثلا میگوئیم کل ج ب بالامکان و لاشیء من ب ج بالضرورة
نتیجه میدهد که لاشیء من ج ج بالضرورة و چون ظاهر شد که بمذهب فارابی ممکنه
منعکس میشود و فعلیه در صغرای شکل اول شرط نیست ظاهر میشود انعکاس
سالبه ضروریه بضروریه و چنین گفته میشود که هرگاه صادق باشد
لاشیء من ب ج بالضرورة البته صادق خواهد بود لاشیء من ج ب بالضرورة
والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی بعض ج ب بالامکان و این قضیه را
ضم میکنیم با اصل تا لازم اید سلب شیء از نفس یا عکس میکنیم تا لازم اید صدق
نقیضش در اصل

٥١٢

نقیض در اصل با اصل والله اعلم قوله لانه یکذب فی مثالنا هذا کل ساکن الاصابع
کاتب بالفعل الخ مخفی نماند که چون در مثال مذکور مراد از محمول ساکن الاصابع
و ارض ساکن بمعنی غیر متحرک از مکانست پس بحسب ظاهر ماده نقض نمیشود
از برای کل ساکن الاصابع کاتب بالفعل پس اگر لاشیء من الماشی بساکن مادام
ماشیا لا دائما در مثال اورده شود بهتر است زیرا که در اینوقت صادق نیست
موجبه کلیه در عکس لا دوام ظاهر است بواسطه انکه اگر موجبه کلیه صادق باشد
چنین میشود عکس این قضیه که لاشیء من الساکن بماش مادام ساکنا لا دائما
یعنی کل ساکن ماش بالفعل و این کاذبست زیرا که ارض ساکن است و ماشی
نیست دائما قوله و فیه ما فیه اذ لیس فیه انعکاس المجموع الخ این بحث در کتاب
بهائی دیگر از منطق نیز مذکور است و جواب میتوان گفت از این بحث باین طریق
که انعکاس مجموع منوط است بانعکاس اجزا باین معنی که منعکس شدن هر قضیه در حالت
جزء بودن فرع انعکاس آن قضیه است در حالت جزء نبودن یعنی هر قضیه که در حالت
جزء نبودن عکس ندارد البته که جزء قضیه هم شود عکس ندارد و اگر عکسش در
افراد جزئیست البته در حالت جزء نبودن هم جزئیست مثلا بعض الحیوان لیس
بانسان همچنانکه در وقت افراد عکسش حق نیست اگر جزء قضیه شود نیز عکسش
حق نخواهد بود و همچنین کل ماشی انسان همچنانکه در عکس کل انسان ماشی عکس
کل انسان در حالت افراد حق نیست در حالتیکه کل انسان ماش جزء قضیه شود
نیز حق نیست پس حاصل سخن که مص و غیر او ذکر کرده اند اینست که لادوام الخ
چون اشاره بموجبه کلیه و موجبه کلیه منعکس بموجبه کلیه نمیشود پس گاه باشد

کہ لادوام اصل از قسم موجبهٔ کلیه باشد که در عکسش موجبه جزئیه حقیقیه نه موجبه کلیه لهذا عکس لادوام اصل را جزئیه اعتبار کرده اند و بنا بر این انچه محشی و دیگران در سند منع ذکر کرده اند و قید در سند که قضیه را که در حالت افراد عکس ندارد ثابت کنند که در حالت جزئی بودن میتواند عکس داشت و این محالست بالبدیهه و سالبهای مطلقهٔ عامه که جزء خاصتین واقع میشود در حالت افراد نیز عکس دارد هرچند بعضی از مطلقهای عامه سالبه عکس ندارد مثل لا شیء من القمر بمنخسف بالفعل و بر معترض است که برساند ماده را که در وقت جزو بودن عکس داشته باشد و در حالت افراد عکس نداشته باشد تدبر قوله مع بقاء الصدق الی اعتبار نکرده اند بقای کذب را زیرا که اصل گاه کاذبست و عکس نقیض صادق مثلا لا شیء من الحیوان بلا انسان که کاذبست و عکس نقیضش که لیس بعض الانسان بلا حیوان باشد صادقست و مراد از عکس نقیض اینجا نیز اخص قضیه ایست که حاصل شود از تبدیل نقیض طرفین و لازم الصدق باشد همچنانکه مذکور شد در عکس مستوی

قوله لجواز ان یکون نقیض المحمول فی السالبة اعم من الموضوع الخ حاصل کلام محشی اینست که گاه هست که اصل مرکب است از موضوع و محمول که موضوع اخص است و محمول نقیض اعم مثلا لا شیء من الانسان بلا حیوان و در این وقت نقیض محمول اعم از موضوع که انسان است مثلا حیوان که نقیض محمولست در مثال مذکور اعم است از موضوع که انسان است پس اگر عکس نقیض را در چنین حالت کلی اعتبار کنند لازم میاید سلب نقیض اخص از عین اعم کلیه زیرا که در این هنگام موضوع عکس نقیض عین اعم خواهد بود که نقیض محمول اصل است و محمول نقیض اخص است

که موضوع اصل باشد

که موضوع اصل باشد و سلب نقیض اخص از عین اعم بالکلیه باطلست بواسطه انکه لازم میاید که اعم نباشد زیرا که هرگاه اعم با نقیض یافت شود پس همیشه با اخص خواهد بود و بدون اخص یافت نخواهد شد و حال انکه اعم انست که بدون اخص یافت شود همچنین هرجا که موضوع اخص باشد و محمول نقیض اعم عکس نقیض سالبه کلی حقیقیت کلیه همچنانکه هرجا که اعم موضوع باشد و نقیض اخص محمول مثل بعض الحیوان لا انسان موجبه جزئیه عکس ندارد و الا لازم میاید وجود اخص بدون اعم قوله یعنی ان کما ان المطالب المذکورة فی العکس المستوی کان تثبت بالخلف الخ چون محشی بتفصیل متعرض بیان نشده است در این مقام لا بد است فی الجمله تفصیلی که در خور فهم مبتدی صاحب قطره باشد داده شود بنا بر این مذکور میشود که موجبه کلی منعکس میشود بعکس نقیض موجبه کلی و الا لازم میاید صدق نقیضه که اگر با اصل ضم شود سلب شیء از نفس لازم میاید و اگر منعکس شود بعکس مستوی قضیه بهم رسد منافی اصل مثلا در عکس نقیض کل انسان حیوان اگر کل لا حیوان لا انسان نباشد صدق نقیضش که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان باشد صادق خواهد بود و این قضیه لازم دارد صدق بعض اللاحیوان انسان را و این قضیه با اصل که ضم شود نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان و این سلب شیء است از نفس یا منعکس کنیم این قضیه را بعکس مستوی پس حاصل میشود بعض الانسان لا حیوان و این منافی اصلست که کل انسان حیوان

وهمچنین موجبه کلیه دائمه منعکس میشود بعکس نقیض بسالبه دائمه والا سلب
شیء از نفس لازم اید وهمچنین لازم اید صدق قضیه منافی اصل مثلا اگر صادق
باشد کل انسان حیوان بالضرورة یا بالدوام صادق نباشد کل لاحیوان لا انسان
بالدوام نقیضش که سالبه جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود یعنی
بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل ولازمش را که بعض اللاحیوان
انسان باشد با اصل ضم میکنیم ومیگوییم بعض اللاحیوان انسان وکل انسان حیوان
بالضرورة یا بالدوام نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان بالضرورة
یا بالدوام واین سلب شیء از نفس وهمچنین منعکس میسازیم لازمش را به
بعض الانسان لاحیوان واین منافی اصلست اینست عکس نقیض دائمتان
بمذهب شیخ ابو علی واما بنابر مذهب فارابی ضروریه موجبه منعکس میشود
بعکس نقیض بموجبه ضروریه همچنانکه سالبه ضروریه نیز بمذهب او منعکس
میشود بعکس مستوی بضروریه سالبه ودلیل عکس نقیض بطریقه فارابی
چنین است که در عکس نقیض موجبه ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورة
اگر صادق نباشد کل لاحیوان لا انسان بالضرورة البته نقیضش یعنی بعض اللاحیوان
لیس بلا انسان بالامکان العام صادق باشد ولازمش را که بعض اللاحیوان
انسان بالامکان باشد منعکس میکنیم به بعض الانسان لاحیوان بالامکان
العام واین منافی اصل است واگر این لازم را با اصل ضم کنیم لازم میاید
امکان سلب شیء از نفس وحال انکه ثبوت شیء از برای نفس ضروریست
اما بطریقه ابو علی نمیتوان این دلیل را جاری کرد زیرا که بمذهب او ممکنه

عکس ندارد

عکس ندارد وصغرای قیاس نیز واقع نمیشود چنانکه سابقا اشاره بان کرده شد
وعامتان موجبه منعکس میشوند بعرفیه عامه موجبه مثلا هرگاه صادق باشد
کل ج ب بالضرورة یا بالدوام مادام ج باید صادق باشد کل ما لیس ب
لیس ج بالدوام مادام لیس ب والا صادق بود نقیضش یعنی لیس بعض
ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب ولازم این قضیه را که بعض ما لیس
ب ج بالفعل حین هو لیس ب باشد منعکس سازیم ولازم میاید منافی اصل
یا با اصل ضم میکنیم ولازم میاید سلب شیء از نفس مثلا میگوییم بعض ما لیس ب ج
بالفعل حین هو لیس ب وکل ج ب بالضرورة یا بالدوام مادام ج نتیجه میدهد که
بعض ما لیس ب ب مادام لیس ب وخاصتین موجبه منعکس میشود بعرفیه
عامه لا دائمه در بعض اما صدق جزء اول بواسطه انکه عامتین جزء خاصتین است
وما ثابت کردیم که عرفیه عامه عکس نقیض هم هست واما صدق لا دوام در بعض
بواسطه انکه اگر صادق نباشد لازم میاید صدق قضیه منافی جزء ثانی اصل
مثلا هرگاه صادق باشد کل ماش لاساکن بالفعل مادام ماشیا لا دائما
یعنی لا شیء من الماشی بلاساکن بالفعل البته در اصل عکس نقیضش صادق خواهد
بود کل ساکن لاماش بالدوام مادام ساکنا لا دائما فی البعض یعنی بعض الساکن
بلاماش بالفعل که اگر صادق نباشد این لا دوام در بعض نقیضش یعنی کل ساکن
لاماش بالدوام صادق خواهد بود واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل ماش
لاساکن بالدوام واین با جزء ثانی اصل منافات دارد ولا دوام در کل
منعکس نمیشود زیرا که در همین ماده کاذبست بواسطه انکه اگر لا دوام

کلما باشد چنین صدق میشود که لا شیء من الساکن بلا ماشی بالفعل و این لازم دارد که کل
ساکن ماشی بالفعل اما و حال انکه کاذبست زیرا که بعضی از افراد ساکن
هرکز ماشی نیست مثل زمین پس چنانکه در سالبه عکس مستوی لا دوام در
اصل صادق نیست در موجبه عکس نقیض هم صادق نیست و منعکس نمیشود
هیچ یک ازان نقیضه باقی زیرا که در ماده کل قمر لا منخسف بالضروره
وقت التربیع لا دائما و قتیه که اخص از همه است صادقست و عکسش یعنی
بعض المنخسف لا قمر بالامکان العام صادق نیست زیرا که ثبوت قمر از برای
منخسف ضروریست پس درین ماده همراه نقیضه های صادق اند بواسطه انکه صدق
وقتیه که اخص است لازم دارد صدق انها را و هیچ قضیه در عکس نقیض صحیح
نیست زیرا که هرکاه ممکنه عامه که اعم از همه قضایا باشد صادق نباشد
البته هیچ یک از قضایای دیکر صادق نخواهد بود والا لازم می اید
صدق اخص بدون اعم اینست مختصری از انچه در بیان عکس نقیض موجبه
ذکر کرده اند اما در سالبه پس کفته میشود که سالبه مطلقا منعکس میشود
بسالبه جزئیه نه سالبه کلیه و بیان منعکس نشدنش بسالبه کلیه در
سابق معلوم شد و بیان منعکس شدنش بسالبه جزئیه اینست که میکوییم
که هرکاه صادق باشد سالبه کلیه باید که سالبه جزئیه در عکس نقیضش
صادق باشد والا لازم اید صدق قضیه که منافی اصل باشد و انضمام عکس
بالاصل مستلزم سلب شیء از نفس باشد و همچنین انضمام ضدش با عکس
اصل مثلا هرکاه صادق باشد لا شیء من الانسان بفرس اکر در عکس نقیضش

بعض اللافرس

بلا انسان صادق انسان

اللافرس لیس لا شیء من اللا انسان بعضه نباشد نقیضش یعنی کل لا فرس لا انسان
صادق خواهد بود و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل انسان فرس و این
منافی اصلست و بعکس مستوی منعکس میشود به بعض الفرس انسان و این را
با اصل ضم میکنیم و میکوییم بعض الفرس انسان و لا شیء من الانسان بفرس
نتیجه میدهد که بعض الفرس لیس بفرس و نیز اکر اصل را منعکس سازیم
بعکس مستوی و ضم کنیم با کل انسان فرس لازم می اید سلب شیء از نفس
کما لا یخفی و همچنین میکوییم هرکاه سالبه جزئیه حق باشد در عکس نقیض
نیز سالبه جزئیه حق باشد والا لازم اید صدق قضیه که منافی اصل
باشد مثلا هرکاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بانسان باید که صادق
باشد بعض اللاانسان لیس بلا حیوان والا صادق خواهد بود کل لا انسان
حیوان و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان که منافی
اصلست بعد ازین میکوییم که سالبه کلیه ضروریه و دائمه منعکس میشود
بعکس نقیض بحینیه مطلقه والا لازم می اید سلب شیء از نفس مثلا هرکاه
صادق باشد لا شیء من ج ب بالضروره یا بالدوام اکر صادق نباشد
بعض ما لیس ب لیس بلا ج بالفعل حین هو لیس ب صادق خواهد بود
نقیضش که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب و این منعکس
میشود بعکس نقیض بکل ج ب بالدوام مادام ج و این منافی اصلست
و نیز انضمام عکسش با اصل و انضمام خودش با عکس اصل مستلزم سلب شیء
است از نفس و همچنین سالبه جزئیه دائمتان منعکس میشود بسالبه

جزئیه حینیه مطلقه والا لازم میآید صدق قضیه منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بلا حیوان بالفعل حین هو لا انسان لا حیوان صادق خواهد بود نقیضش یعنی کل لا انسان لا حیوان بالدوام ما دام لا انسانا و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان بالدوام ما دام حیوانا که منافی اصل است و بهمین طریق ثابت میشود انعکاس سالبه مشروطه عامه و عرفیه در عکس نقیض بحینیه مطلقه و مثال همان مثال دائمتین است و خاصتان سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس میشود بسالبه جزئیه حینیه مطلقه لا دائمه بدلیل افتراض مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة یا بالدوام لا دائما و همچنین بعض ج لیس ب بالضرورة یا بالدوام لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل البته در عکس نقیضش صادق است بعض ما لیس ب لیس بلا ج حین هو لیس ب بالفعل لا دائما یعنی بعض لیس ب لیس ج بالفعل اما جزء اول ظاهر است بواسطه آنکه جزء اول اصل یا مشروطه عامه است یا عرفیه عامه و ثابت شد که عکس نقیض عامتین سالبه حینیه مطلقه است اما جزء ثانی بواسطه آنکه فرض میکنیم بعض ج اصل را د و میگوئیم د ال لیس ب است بحکم جزء اول اصل و ب هم هست بحکم جزء ثانی پس باید که لیس ج باشد بالفعل و الا ج خواهد بود دائما و هرگاه ج باشد دائما ب نخواهد بود و حال آنکه ب هم هست بحکم جزء ثانی اصل پس د ال هم لیس ب باشد و هم لیس ج بالفعل پس صادق است که بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و این جزء ثانی عکس

نقیض است

نقیض است پس صادق آمد در عکس نقیض خاصتین سالبه جزئیه حینیه مطلقه لا دائمه یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما یعنی بعض لیس ب لیس ج بالفعل و همچنین وقتیان و وجودیان و مطلقه عامه منعکس نمیشود بعکس نقیض بمطلقه عامه و الا لازم میآید صدق قضیه منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من ج ب بیکی از جهات ممکنه البته صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب لیس ج بالدوام و این منعکس میشود بعکس مستوی بنقیض بکل ج ب بالدوام و این منافی هر یک از آن قضایای خمس است اما ممکنتین پس بنا بر مذهب فارابی منعکس میشود بممکنه عامه و الا لازم می آید صدق منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من لا انسان بکاتب بالامکان اگر صادق نباشد در عکس نقیضش بعض اللاکاتب لیس بلا انسان بالامکان العام نقیضش صادق باشد که کل لاکاتب لا انسان بالضرورة و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل انسان کاتب بالضرورة و این منافی اصل است لا شیء من لا انسان بکاتب بالامکان العام و همچنین اگر در عکس نقیض بعض لا انسان لیس بکاتب بالامکان العام صادق نباشد بعض اللاکاتب لیس بلا انسان بالامکان العام البته صادق نباشد بعض اللاکاتب باشد کل لاکاتب لا انسان بالضرورة و عکس نقیض این قضیه منافی اصل است لیکن بنا بر مذهب شیخ عکس ندارد زیرا که دلیل جاری نیست بنا بر طریقه شیخ بر انعکاس ممکنتین بعکس نقیض بلکه ماده

نقیض موجه است و شارح مطالع مثال راجحی اورده که هرگاه فرض کنیم
انحصار مرکوب بالفعل زید در فرس صادقست که لاشئ من الفرس
بمرکوب زید بالامکان الخاص اما قضیه لیس بعض ما لیس بمرکوب
زید بالامکان لا فرس العام کاذبست زیرا که کل ما لیس بمرکوب زید بالفعل
لا فرس بالضرورة صادقست و این کلام خالی از خللی نیست زیرا که بر تقدیر
انحصار مرکوب زید در فرس بر بعضی از افراد فرس لا مرکوب زید
صادقست زیرا که فرس منحصر نیست در مرکوب زید بودن پس چگونه
هر لا مرکوب زید لا فرس است بالضرورة صادق باشد پس بهتر انست که
چنین گفته شود که لاشئ من الفلک بمتحرک بالامکان العام صادقست
اما بعض ما لیس بمتحرک بالفعل لیس بلا فلک بالامکان العام صادق نیست
زیرا که مفروض اینست که هر فلک متحرک است بالدوام پس هر چیز
بالفعل متحرک نباشد البته فلک نخواهد بود بالضرورة و الا لازم می آید
که فلک متحرک نباشد بالدوام قوله اما بیان انعکاس الخاصتین
من السالبة الجزئیة فی العکس المستوی الخ جواب فهم دلیل افتراض در
الحمله اشکالی دارد نسبت بمبتدی از راه مثال و جوب بطرز امثال روشن
تر بیان کرده میشود مثلا میگوئیم که هرگاه صادق باشد بعض الماشی
لیس بساکن بالضرورة یا بالدوام ما دام ماشیا لا دائما یعنی بعض الماشی
ساکن بالفعل صادقست در عکسش که بعض الساکن لیس بماش بالدوام
ما دام ساکنا لا دائما یعنی بعض الساکن ماش بالفعل باینطریق که فرض
میکنیم که ان

میکنیم که ان بعضی از ماشی که موضوع هر دو جزء اصل است زید است
و میگوئیم زید ساکن است بالفعل بحکم لا دوام اصل زیرا که مراد از بعض
ماشی که موضوع است او ست چنانچه دانستی پس بعض الماشی ساکن
بمنزله زید ساکن باشد و همچنین ماشی بالفعل نیز هست زیرا که بنا
بر طریقه شیخ صدق وصف عنوانی بر افراد بالفعل است پس مراد از
بعض الماشی بعضی از ما صدق بالفعل ماشی خواهد بود و ما خود فرض
کرده ایم که ان بعض ماشی زید است پس زید ما صدق بالفعل ماشی باشد
و چون ثابت شد که زید هم فرد بالفعل ساکن است و هم فرد بالفعل ماشی پس
صادق خواهد بود که بعض الساکن ماش بالفعل و این جزء ثانی عکس است
بعد از ین میگوئیم که زید ما دامی که ساکن است نیست ماشی که اگر در زمانی
که متصف باشد بسکون ماشی هم باشد هر اینه ماشی بودن و ساکن بودن هر دو
در یک زمان جمع خواهد شد پس صادق باشد که بعضی از ماشی که ان زید است
در حینی که ماشی است ساکن است و این منافی اصل است که بعض الماشی لیس
بساکن ما دام ماشیا زیرا که مفروض اینست که ان بعض ماشی زید است
پس در اصل چنین حکم کرده ایم که زید در بعضی اوقات که ماشی است و الحال ساکن نیست
چنین ثابت شد که زید در بعضی اوقات که ماشی است ساکن است و این
دو حکم منافی یکدیگرند پس ثابت شد که زید ماشی نیست ما دامی که ساکن است
و چون زید فرد ساکن است پس بعض الساکن لیس بماش بالدوام ما دام بعض
ساکنا صادق باشد و این عکس جزء اول است از اصل پس ثابت شد هر دو جزء

عکس و همچنین میگوییم در عکس نقیض خاصیتین که هرگاه صادق باشد
بعض الماشی متحرک بالفعل یا بالدوام مادام ماشیا لا دائما یعنی بعض الماشی
لیس بمتحرک بالفعل صادق باشد در عکس نقیضش که بعض ما لیس بمتحرک
لیس بلا ماشی بالفعل باین طریق که فرض میکنیم بعض ماشی را و اوست
و صدق وصف موضوع بر افراد بالفعل است و همچنین لیس بمتحرک
نیز هست بحکم لادوام اصل پس صادق است که بعض ما لیس بمتحرک ماشی
بالفعل و این لازم دارد که لاماشی نبودن را پس صادق است که بعض ما لیس
بمتحرک لیس بلا ماشی بالفعل بعد از این میگوییم زید مادامی که لیس بمتحرک است
لاماشی است و الا در وقتی که لیس بمتحرک است ماشی خواهد بود پس صادق
باشد که زید در بعضی اوقات که ماشی است لیس بمتحرک است و این مخالف
اصل است زیرا که در اصل حکم شده بود که بعضی از افراد ماشی یعنی زید
متحرک است مادامی که ماشی است پس ثابت که زید مادامی لیس بمتحرک است
لاماشی است و از اینجا رسید که جزء اول عکس نقیض یعنی بعض ما لیس
بمتحرک لاماشی بالدوام مادام لیس بمتحرک پس ثابت شد هر دو جزو عکس
نقیض این بود عکس نقیض بطریقه قدما و طریقه متاخرین با طریقه
قدما تفاوتی که دارد آن و هکذا اختلاف در کیف است اگر چه در
احکام دیگر مثل آنست مثلا بنا بر طریقه قدماء هر قضیه که کلیه منعکس
میشود در طریقه ایشان نیز همچنین منعکس میشود لیکن در آنجا
اگر عکس نقیض موجبه است در طریقه متاخرین سالبه است و بر عکس

و دلیل انعکاس

و دلیل انعکاس بهما بطریقی که متقدمین میگویند مثلا میگویند
که موجبه کلیه منعکس میشود در عکس نقیض بسالبه کلیه و الا لازم
می آید قضیه منافی اصل و سلب شیء از نفس مثلا هرگاه صادق باشد
در عکس نقیضش لاشیء من اللاحیوان بانسان و الا صادق خواهد بود
نقیضش یعنی بعض اللاحیوان انسان و این را اگر با اصل ضم میکنند
سلب شیء از نفس لازم می آید و اگر منعکس میسازند منافی اصل لازم
می آید و همچنین موجبه جزئیه عکس ندارد زیرا که صادق است بعض
الحیوان و سالبه خواه کلی و خواه جزئی منعکس نمیشود مگر بموجبه جزئی
اما اینکه موجبه جزئیه منعکس میشود از برای آنکه اگر منعکس نشود
لازم می آید سلب شیء از نفس و منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد
لاشیء من الحجر بانسان اگر صادق نباشد بعض اللاانسان حجر صادق
خواهد بود نقیضش یعنی لاشیء من اللاانسان بحجر و این
منعکس میشود بعکس مستوی بلاشیء من الحجر بلاانسان و این
لازم دارد کل حجر انسان را و این منافی اصل است و انضمامش
با اصل مستلزم سلب شیء است از نفس و بهمین طریق سالبه
جزئی اما اینکه منعکس نمیشود بموجبه کلیه بواسطه آنکه جایز است
که نقیض محمول اعم باشد از موضوع پس موجبه کلی حق نباشد در عکس
مثلا لاشیء من الانسان صادق و نیست همه دانستی طریق استخراج
عکس نقیض حملیه را هم بروش قدماء و هم بروش متاخرین پس بدانکه

استخراج عکس نقیض شرطیهٔ متصله نیز بهمین طریقست مثلا میگوئیم
در موجبهٔ کلیهٔ متصله که کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا منعکس میشود
بر کلما کان الشیء لاحیوان کان لاانسان و الا لازم می آید بصدق
نقیضش یعنی لیس کلما کان الشیء لاحیوانا کان لاانسانا و از این
لازم می آید صدق قد یکون اذا کان الشیء لاحیوانا کان انسانا
و این را با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و اگر منعکس میشد بما
منافی اصل بهم میرسد و بطریقهٔ متاخرین میگوئیم اگر از صدق اصل
مذکور لازم نیاید صدق لیس البته کلما کان الشیء لاحیوانا کان انسانا
البته صادق خواهد باشد نقیضش یعنی قد یکون اذا کان الشیء لاحیوانا کان
انسانا و این را که با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و عکس
نیز منافی اصل است و موجبهٔ جزئیه عکس ندارد زیرا که صادقست
قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لاانسانا اما قد یکون اذا کان
الشیء انسانا کان لاحیوانا صادق نیست و همچنین صادق نیست
قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا و همچنین هرگاه صادق
باشد لیس البته اذا کان الشیء انسانا کان فرسا البته صادق است
قد لا یکون اذا کان الشیء لافرسا کان لاانسانا و الا صادق خواهد بود
نقیضش یعنی کلما کان الشیء لافرسا کان لاانسانا و این منعکس میشود
بعکس نقیض بکلما کان الشیء انسانا کان فرسا و این منافی اصل مذکور است
و بطریقهٔ متاخرین میگوئیم اگر در عکس نقیض اصل مذکور صادق نباشد

قد یکون اذا کان

قد یکون اذا کان الشیء لافرسا کان انسانا صادق خواهد بود لیس البته اذا
کان الشیء لافرسا کان انسانا و این منعکس میشود بعکس مستوی به لیس
البته اذا کان الشیء انسانا کان لافرسا که لازم است از انعکاس کلما کان
الشیء انسانا کان فرسا و این منافی اصل است و بهمین طریق گفته
میشود در سالبهٔ جزئیه و نیز منعکس نمیشود سالبهٔ کلیهٔ متصله در عکس
نقیض بسالبهٔ کلیه زیرا که لیس البته اذا کان الشیء انسانا کان لاحیوانا
صادقست اما لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان لاانسانا حق نیست
و همچنین صادق نیست کلما کان الشیء حیوانا کان انسانا پس بهر دو
مذهب کلیه عکس ندارد بدانکه سبب عدول متاخرین از طریقهٔ
قدما آنست که بزعم متاخرین دلائل عکس نقیض قدما مبنی است بر آنکه
سالبهٔ معدوله مستلزم موجبه باشد چنانکه در موجبهٔ کلیه مثلا
میگویند هرگاه صادق باشد کل ج ب اگر در عکس نقیضش صادق
نباشد کل ما لیس ب لیس ج در موجبه صادق خواهد بود نقیضش
یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج و از صدق این سالبهٔ معدوله لازم
می آید صدق موجبهٔ بعض لیس ب ج را و بعد از آن ثابت میکنند سلب
شیء از نفس را و حال آنکه سالبهٔ معدوله لازم ندارد موجبه را صدق
زیرا که سالبه در وقتی که موضوع موجود نباشد صادقست اما موجبه صادق
نیست مثلا در وقتی که زید معدوم باشد صادقست که زید لیس بلا کاتب
اما صادق نیست که زید لا کاتب و لهذا متاخرین طریقهٔ دیگر اختیار کرده اند

اما ان قیل قد مرجواب میتوان داد که انه سالبه را که قدما مستلزم موجبه
کرفته اند سالبة السالبة المحمول است و باعتقاد متاخرین موجبه سالبة
المحمول مساوی سالبه محصله است پس سالبه سالبة المحمول لازم دارد
موجبه محصله را و همچنین ممکن است که قدما اثبات عکس نقیض را
در جائی اعتبار کرده باشند که موضوع موجود باشد و شکی نیست
که هرگاه موضوع موجود باشد سالبه مذکور لازم دارد موجبه را البته
وهو متعارف فی تعریفات الخ غرض محشی دفع بحثی است که در این مقام
وارد می اید از رهگذر زائد بودن یکی از دو لفظ قول و مولف زیرا که
ذکر احدهما کافی است در تعریف و حاصل جواب محشی انست که مولف مرکبی است بودن است
که در میان اجزائش مناسبتی باشد و قول اعم است از این که مرکب مناسب الاجزاء باشد یا
مرکب غیر مناسب الاجزاء پس ذکر مولف بعد از قول خاص باشد بعد از عام و
متعارف است در تعریفها اما مخفی نماند که ذکر خاص بعد از عام وقتی جایز است
که مفهوم خاص مشتمل بر عام باشد یعنی عام جزء مفهوم خاص باشد مثل
ناطق در تعریف انسان که ناطق اخص است از حیوان اما حیوان
جزء مفهوم ناطق نیست والا لازم می اید که ناطق تمام ماهیت انسان باشد
و حال انکه جزء انسان است و جسم نامی حساس متحرک بالاراده در تعریف
حیوان که نامی اخص از جسم و حساس است از نامی اما نه جسم جزء مفهوم نامی است
و نه نامی جزء مفهوم حساس است اما اگر خاص مشتمل باشد بر معنی عام مثل جسم
نامی حیوان ناطق در تعریف انسان که حیوان مشتمل است بر جسم نامی که عام است
یعنی در تعریف

پس در تعریف جائز نیست و مولف نسبت بقول بمعنی مرکب خاص است
که در تعریف مفهوم ان عام است چنانکه ظاهر است پس ناخوشی تعریف
بحال خود باشد فالقول یشمل المرکبات الخ بدانکه مراد از قول اعم
از عقلی و لفظی است تا تعریف شامل قیاس معقول و قیاس ملفوظ هر دو
باشد چنانکه تعریف کرده اند علماء منطق دیگر بدانکه بحث کرده اند که
تعریف بر قیاس ملفوظ صادق نیست زیرا که از قیاس ملفوظ لازم نمی اید
تلفظ بر نتیجه بلکه میتواند بود که صغری و کبری گفته شود و اصلا نتیجه تلفظ
کرده نشود پس چگونه بران صادق است که قول لیست لازم می اید از ان قولی دیگر
و جواب چنین گفته شده که قول لازم از قیاس عقلی و لفظی هر دو قول معقول است
یعنی نتیجه فاما انکه در قیاس معقول لازم معنی باشد و در ملفوظ لفظ و شکی
نیست که معنی نتیجه همچنانکه لازم معنی نیز لازم دارد از او بواسطه دلالت کردنش
بر قیاس عقلی دیگر بدانکه مراد از لازم داشتن مقدمتین قول دیگر را انست
که هرگاه تصدیق کرده شود بانها و تسلیم کرده شود ان دو مقدمه لازم اید
از تسلیم و تصدیق بانها تصدیق بقول دیگر زیرا که اگر چنین تفسیر نکنند
لزوم را بیرون میرود از تعریف قیاساتی که مرکب باشد از مقدمات
کاذبه مثل قیاس شعری و سفسطی مثلا زید فرس و کل فرس طائر و بیان است
اما در نفس الامر لازم ندارد زید طائر را که نتیجه است بلکه از تصدیق بهر دو مقدمتین
ان لازم می اید التصدیق بزید طائر خرج الاستقراء والتمثیل اذ لا
یلزم منهما الخ حاصل کلام محشی اینست که هیچ یک از استقراء و تمثیل لازم
ندارد قول دیگر را بلکه گاه هست که تخلف میکند مطلوب از انها مثلا از تتبع

معنی م

ما سبق ... الا ان لفظا ... عقلیا ... الفاظ ... لا ... الا ان ... بتمامه المعنی لفظ ...

اکثر افراد شئ و یافتن حکمی در هر یک از انها اگر چه در اغلب اوقات ظن
مطلوب یعنی اثبات حکم از برای همه افراد ان شئ حاصل میشود اما گاه باشد
که حاصل نشود همچنانکه از یافتن حرکت فک اسفل بکل افراد بواسطه یافتن
خلاف امر مذکور در بعضی از افراد حیوان یعنی تمساح و همچنین از اشتراک
دو جزئی در علت حکم اگر چه در اکثر اوقات ظن حاصل میشود که هر دو جزئی
مشترک اند در حکم اما گاه باشد که ظن حاصل نشود زیرا که میتواند بود
که باعتبار خصوصیتی در احدهما حکم یافت نشود و در دیگری یافت شود
یرجع الی قیاسین الخ مثلا چنین گفته میشود که آ مساو لب
و ب مساو لج نتیجه میدهد که ا مساو لمساو لج بعد از ان این نتیجه را
صغری میکنیم و میگوئیم آ مساو لمساو لج و کل مساو لمساو لج مساو لج نتیجه
میدهد که آ مساو لج پس قیاس اول نسبت به نتیجه اول داخل در قیاس
زیرا که استلزام ان نتیجه محتاج بمقدمه بیگانه نیست اما نظر به نتیجه دوم
قیاس نیست زیرا که محتاج است بمقدمه اجنبی بواسطه انکه تا ضم نشود
که هر مساوی مساوی شئ مساوی ان شئ است نتیجه نمیدهد و
هر جا که مقدمه خارجه صادق باشد نتیجه میدهد و هر جا کاذب باشد نتیجه
نمیدهد مثل انصف لب و ب نصف لج نتیجه نمیدهد که انصف لج زیرا
که نصف نصف شئ نصف ان شئ نیست بلکه ربع ان شئ است مثلا یک نصف
دو است و دو نصف چهار است و حال انکه یک ربع چهار است نه نصف
چهار است اگر گوئی که شما تقریر کردید که هر جا مقدمه خارجه حق باشد نتیجه
منتج خواهد بود پس چه لازم است که مقدمه موقوف بر موقوف بر شئ موقوف

براه شئ

رضاء
براه شئ حوالت و حال انکه الطلاق موقوف علی النکاح و النکاح موقوف علی
الطرفین لازم ندارد حق بودن الطلاق موقوف علی رضاء الطرفین را زیرا که
طلاق موقوف نیست بر رضاء طرفین جواب گفته میشود که نتیجه این قیاس
حوالت بواسطه انکه معنیش اینست که طلاق موقوفست بر رضای طرفین
در وقت طلاق و شکی نیست که طلاق اولا رضای طرفین در نکاح تا
نرسد و بعد از ان نکاح منعقد نمیشود طلاق متحقق نمیتواند شد مثلا
وقتی که بگویند نشستن در خانه موقوفست بر وجود خانه و وجود خانه
موقوفست بر وجود بنا پس وجود خانه موقوفست بر وجود بنا
اینمعنی ندارد که در حین نشستن در خانه بنا می باید بلکه اینمعنی دارد که اولا
بنا باشد خانه نسازد و در خانه نشستن متحقق نمیشود لما بعد از ساختن
خانه نشستن بفعل می اید هر چند بنا مرده باشد همچنین صادقست که تا
اولا رضای طرفین در نکاح بهم نرسد طلاق صورت نمی بندد اگر چه در
حین طلاق رضای طرفین لازم نیست و الا فاقترانی الخ
اگر کسی گوید که بنابرین لازم می اید که مثل قیاس کل ج ب و کل ب
داخل در قیاس استثنائی باشد زیرا که نتیجه اش که کل ج ب باشد
عین صغری است و حال انکه اقترانی است بر هیئه شکل اول استثنا
نیست زیرا که استثنائی مشتمل است بر کلمه استثنا و مرکب است از متصله یا منفصله
و قیاس مذکور چنین نیست جواب گفته میشود که امثال این مؤلفها از
اصل قیاس بیرونست جواب گفته میشود که امثال او داخل در هیچ یک

بلك افراد قياس نيست زيراكه قياس انست كه نتيجه اش لازم ايد از علم
يعنى بعد از تصديق بمقدمتين حاصل شود تصديق به نتيجه و در مثل
قول مذكور علم به نتيجه پيشتر از علم بمجموع مقدمتين حاصل ميشود و كسى را
ميرسد كه بكويد اكرچه از اين قرار با مثال قول مذكور نقض وارد
نمى ايد اما بمثل زيد انسان ولا شئ من الانسان بانسان وارد مى ايد
زيراكه نتيجه اش يعنى زيد ليس بانسان بهيئته ومادته مذكور است
در قياس واكر بجاى بمادته وهيئته نتيجه يا نقيض نتيجه كفته شود
نيز وارد مى ايد وجواب از اين ميتوان كفت بطريقى كه متضمن جواب
از بحث اول نيز باشد باين نحو كه مراد از بودن نتيجه بهيئته ومادته
در قياس انست كه مغاير باشد بمادة وهيئة نتيجه يا نتيجه بانطريق
كه مادة وهيئة نتيجه در قياس حكم بالفعل نداشته باشد زيراكه اكر حكم
بالفعل داشته باشد خواه عين نتيجه باشد وخواه نقيض نتيجه از قياس
بيرونست اما بنا بر اول بواسطه انچه ظاهر شد پيشتر در جواب
قياس اول واما بنا بر ثانى از براى انكه موقوفست علم به نتيجه بر علم بمقدمات
وهر كاه نقيض نتيجه بعينه مذكور باشد در قياس لازم نمى ايد از قياس علم
به نتيجه پس امثال قياس اول وثانى هر دو بيرونست از اصل قياس
زيراكه در يكجا نتيجه بعينه مذكور است ودر ديكرى نقيض نتيجه بعينه
مذكور است بخلاف قياس استثنائى كه نتيجه اكرچه بمادته وهيئته
مذكور است اما حكم بالفعل ندارد زيراكه اجزاء شرطية قضية بالقوه اند

نه بالفعل بعينه

نه بالفعل پوشيده نيست كه فهم انچه مذكور شد از عبارت نتيجه يا نقيض نتيجه زيرا
كه مباد را از اين عبارت خلاف معنى مراد است بواسطه انكه ظاهر از نتيجه (مقصود است بك)
ونقيض نتيجه نتيجه ونقيض نتيجه باشد بعينه ليكن چون در اصل قياس معتبر است
مغايرة مقدمات با نتيجه ونقيض نتيجه چنانكه ذكر كرده شد ميتوان يافت كه
مراد از اين عبارت وعبارت بمادته وهيئته انست كه مذكور شد واكر در بيان
فرق چنين كفته شود كه اكر نتيجه مدخول حرف استثنا باشد استثنائى
والا اقترانى ظاهر ميشود فرق بى تكلف لكون الموضوع فى الغالب
اخص الى اين در موجبه ظاهر است بواسطه انكه اعم موضوع موجبه جزئيه
اكرچه ميشود اما موضوع موجبه كليه كه اشرف مطالب است نميشود
بلكه در اكثر اخص موضوع است اكرچه مساوى نيز موضوع ميشود پس
قول محشى كه در غالب اخص موضوع است اينمعنى دارد كه مطلوب در غالب كليست
پس موضوع در غالب اخص باشد از محمول مثلا در شكل اول تا مطلوب كلى
حاصل شود البته ميبايد كه مقدمتين كلى باشند با وجود ايجاب مقدمه اول
كه موضوع انست موضوع مطلوب است ودانستى كه اعم موضوع قضيه كليه نميشود (موضوع مقدمه)
شدنا مل فى اشرف المقدمتين ووجه اشرفيت صغرى بر كبرى
اينست كه صغرى مشتمل است بر اصغر واصغر اشرف است از كبر بواسطه انكه موضوع
مطلوبست وموضوع اشرف از محمولست زيراكه محمول را از براى موضوع ثابت
ميكنند پس مقصود واصل موضوع است ومحمول فرع است ديكر بدانكه معرفت
اشكال اربعه از اين دو بيت حاصل ميشود اوسط اكر حمل يافت در بر صغرى وباز

وضع بکبری کرفت شکل نخستین شمار حمل بهر دو دوم وضع بهر
دو سیم رابع اشکال را عکس نخستین بدار وشرایط بحسب کم و کیف از این
دو بیت بیرون محال بینت مغکب اوّل خین کبر ثانی مغکائن سیم
در چهارم حین کغ یا خین کائن شرط دان مغ اشاره است بموجبه
صغری و کب اشاره است بکلیه کبری وخین کهب باختلاف مقدمتین است
در ایجاب و سلب وکائن بکلیه احدی مقدمتین وحین بایجاب مقدمتین
کغ کلیه صغری لیتعدی الحکم چون مصنف مذهب شیخ را اختیار کرده است
ناچاره است از فعلیه در صغری تا حکم از اصغر تعدی کند اما بنا بر طریقه فارابی
فعلیه شرط نیست زیرا که بنا بر مذهب او در کبری حکم بر افراد بالفعل تنها نمیشود
بلکه بر افراد ممکنه میشود اعم از انکه باشد یا نه پس از اوسط حکم متعدی میکند
بر اصغر خواه صغری فعلیه باشد و خواه ممکنه انتاج هذا الشکل
المحصورات الاربع بدیهی بر منطقیین بحث کرده اند که شکل اول را که شما بدیهی الانتاج
میگویید بدیهی نیست زیرا که متضمن دور است بواسطه انکه تا در کبری حکم بر جمیع افراد آن
نشود متعدی نمیشود حکم باصغر بو قت حکم بر جمیع افراد اوسط میتوان کرد
که حکم بر اصغر کرده شود اولا زیرا که اصغر فرد لیست از افراد اوسط پس
حکم بر اصغر موقوفست بر حکم بر جمیع افراد اوسط و حکم بر جمیع افراد اوسط
موقوفست بر حکم بر اصغر واین دور صریحست وجوابش چنین گفته شده
که حکم بر جمیع افراد اجمالا لابد ازن ملاحظه هر فرد بخصوص محتاج نیست
بر حکم بر اصغر بلکه بملاحظه وصف اوسط حکم کرده میشود بر جمیع افراد باعتبار

نتیجه

٤٧

نتیجه که اوسط با کبری دارد مثلا عقل بعد از ملاحظه نسبت وصف متغیر با حادث
حکم میکنند که هر متغیر حادث است بی انکه اورا حکم کند بر حادث بودن فردی
خاص از افراد متغیر زیرا که سبب حدوث تغیر است پس بمجرد ملاحظه
ان علم بحدوث هر متغیر حاصل میشود وهذا جار فی الضروب قاعده خلف
الاربع کلها مثلا کل ج ب ولا شیء من آ ب نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا
والا فنقیضش که بعض ج ا باشد حق خواهد واین را با کبری ضم میکنیم
ومیگوییم بعض ج ا ولا شیء من ا ب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ب
واین منافی صغراست یعنی کل ج ب وبهمین قیاس کن سه ضرب دیگر را
والثالث ان تنعکس الصغری فیصیر شکلا رابعا آلخ
مثلا میگوییم لا شیء من ج ب وکل ا ب نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا
بواسطه انکه منعکس میسازیم صغری را بلا شیء من ب ج و ضم میکنیم
با کبری بعکس ترتیب باین طریق که صغری کبری را میسازیم و عکس
صغری را کبری میسازیم تا بر گردد بشکل اول انگاه میگوییم کل ا ب ولا
شیء من ب ج نتیجه میدهد که لا شیء من ا ج واین را منعکس میسازیم
بلا شیء من ج ا که نتیجه مطلوب ماست واما بعکس الکبری
لیصیر شکلا رابعا آلخ مثلا میگوییم کل ج ب وکل ج ا نتیجه میدهد که بعض
ب آ بواسطه انکه کبری را منعکس میسازیم به بعض ا ج وکل صغری
میسازیم وصغری را کبری میسازیم و چنین میگوییم که بعض ا ج وکل
ج ب نتیجه که بعض ا ب واین را منعکس به بعض ب ا که مطلوب ماست
ولو قدم لفظ موجبه علی جزئیه کان اولی آلخ بواسطه انکه بنا

برتا ضرب موجبه بحسب ظاهر چنین فهمیده میشود که همه ضروب جزئیه نتیجه
میدهند و نتیجه جزئیه موجبه است اگر سلب نباشد و اگر سلب باشد
آن نتیجه جزئیه سالبه است و این معنی مطلوب نیست چنانکه محشی بیان کرده
بخلاف وقتی که لفظ موجبه مقدم است اگر در این وقت معنی عبارت چنین
میشود که این ضروب نتیجه میدهند موجبه جزئیه اگر سلب نباشد و الا
سالبه نتیجه میدهند موجبه اعم از آنکه کلی باشد سالبه یا جزئی و چون ظاهر
که مراد مصنف از جزئیه موجبه موجبه جزئیه است لهذا محشی او را نگفته و صواب
نگفت لینتج ما ینعکس الی ما ینافی المقدمة الاخری ای مثلا میگوئیم
کل ج ب و کل ا ج نتیجه میدهد بعض ب ا و الا صادق خواهد بود نقیضش یعنی
لا شیٔ من ب ا و این ضم میکنیم با صغری و میگوئیم کل ج ب و لا شیٔ من ب ا
نتیجه میدهد که لا شیٔ من ج ا و این را منعکس میسازیم به لا شیٔ من ا ج
که منافی کبری است و بهمین طریق در باقی ضروب که خلف در انجا جاریست
وهو سهو زیرا که صغری ضرب سادس سالبه جزئیست و
عکس نتیجه که از ضم نقیضش نتیجه ضرب سادس با کبری آن حاصل میشود
موجبه جزئیست و میانه موجبه جزئی و سالبه جزئی منافات نیست
و با کبرای ضرب سادس نیز منافات ندارد مثلا بعض ج لیس ب و کل ا ج
نتیجه میدهد که بعض ب لیس ا و کل ب ا نقیضش نتیجه با کل ا ج کبری نتیجه
میدهد که کل ب ج و این منعکس میشود به بعض ج ب و این منافات
با بعض ج لیس ب که صغراست ندارد و همچنین با کل ا ج که کبریست
وهذا الاخیر لازم للاولین فی هذا الشکل ای مراد از اخیر کلی

بودن صغری

بودن صغری یا عکس کبری است و مراد از اولین موجبه بودن صغریست
و قابل انعکاس بودن کبری و حاصل کلام اینست که چون کلیه صغری و ایجاب
مقدمتین یکی از دو شرط شکل رابع است و اختلاف مقدمتین بالکلیه احدی
المقدمتین شرط دیگر این شکل است پس همین که ایجاب صغری و قابل انعکاس
بودن کبری متحقق میشود درین شکل البته یا کلی خواهد بود صغرای او یا کبرای
آن قضیه خواهد بود هیچ یک از آن دو شرط تامل والسابع انیما ای
العکس السلب الجزئی ای بدانکه نتیجه ضرب اول این شکل همیشه نتیجه میدهد اما
سه ضرب باقی نتیجه میدهد که سالبه اهمل یکی از خاصتین باشد زیرا که دلیل خلف
درین سه ضرب جاری نیست و دلیلی که جاریست باز کردن بشکل اول است
بعکس ترتیب و بعد از آن منعکس کردانیدن نتیجه چنانکه در ضرب هشتم باز
کردن بشکل ثانی و بعد از آن منعکس ساختن نتیجه چنانکه در ضرب ششم باز
کردن بشکل ثانی و بعد از آن ثالث و بعد از آن عکس کردن نتیجه چنانکه در ضرب
هشتم و نتیجه اینها سالبه جزئیست و سالبه جزئی منعکس نمیشود مگر سالبه جزئی
خاصتین و لهذا محشی درین ضرب هم جا مقید ساخت بمنعکس شدن سالبه جزئیه
تامل در بیان خصوصیات نتیجه بحسب کم و کیف و جهه بدانکه هر گاه یکی
از مقدمتین جزئی باشد البته نتیجه جزئیست و اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد
نیز نتیجه سالبه است و اگر مقدمتین هر دو موجبه باشند نتیجه موجبه است در هر جا
نتیجه میدهد انجا مقدمتین یعنی شکل اول و ثالث و رابع و اگر مقدمتین هر دو
باشند پس در شکل اول و شکل ثانی نتیجه نیز کلیست بخلاف شکل ثالث
نتیجه کلی نمیدهد و در رابع گاه نتیجه کلی میدهد چنانکه در ضرب ثالث این

شکل و کاهی ضربی چنانکه در ضرب دیگر این شکل که هر دو مقدمه اش کلیه باشد
دیگر بدانکه هرگاه در شکل اول کبری غیر عامتین و خاصتین باشد نتیجه مثل کبری
باشد در جهت و اگر کبری یکی از آن چهار قضیه باشد نتیجه مثل صغری است لیکن
اگر ضرورت در صغری باشد و در کبری نباشد ضرورت را حذف میکنند
در نتیجه و دوام را اعتبار میکنند مثلا هرگاه صغری ضروریه باشد و کبری
عرفیه عامه نتیجه دائمه است اما اگر کبری مشروطه عامه باشد نتیجه ضروریه است
و قید لا دوام و لا ضرورت را با نتیجه اعتبار میکنند اگر در کبری باشد و اگر
لا دوام یا لا ضرورت قید صغری باشد حذف میکنند زیرا که لا دوام و لا ضرورت
در صغرای شکل اول سالبه است و سالبه در صغرای این شکل منتج نمیشود به
نتیجه مثلا کل انسان کاتب لا دائما و کل کاتب حیوان نتیجه میدهد که کل انسان حیوان
لا دائما و از این اینجا ظاهر شد که الانسان وحده ضاحک و کل ضاحک حیوان
نتیجه نمیدهد که الانسان وحده حیوان بلکه نتیجه الانسان حیوان زیرا که وحده
اشاره بقضیه سالبه است یعنی لیس غیر الانسان بضاحک و قضیه سالبه در صغرای
شکل اول سرایت نمیکند بر نتیجه و بنابر قاعده مذکوره هرگاه کبری مطلقه عامه
باشد و صغری یکی از عامتین باشد نتیجه مطلقه عامه خواهد بود اما حق اینست
که حینیه مطلقه است که اخص است از مطلقه عامه چنانکه شارح مطالع تصریح
بآن کرده است و در شکل ثانی یکی از مقدمتین دوام دارد یعنی یا ضروریه مطلقه
باشد یا دائمه پس نتیجه دائمه است و الا نتیجه مثل صغراست باین شرط که قید لا دوام
و لا ضرورت را از صغری حذف کنند و اگر ضرورت وصفی یا وقتی داشته
باشد نیز اعتبار نکنند مثلا در کل انسان حیوان بالضرورة و لا شیء من الحجر

بحیوان

بحیوان بالضرورة نتیجه لا شیء من الانسان بحجر بالدوام است و این که ضروریه نتیجه
نمیدهد بواسطه اینست که باعتقاد متاخرین سالبه ضروریه منعکس
بدائمه نمیشود اما اگر منعکس بضروریه میشود البته نتیجه ضروریه میداد
بواسطه آنکه بعد از انعکاس کبری بشکل اول بر میگردد پس اگر کبرای
شکل اول ضروریه میشد نتیجه میگردید نیز ضروریه بود و در شکل مشکل
ثالث اگر کبری غیر عامتین و خاصتین باشد پس نتیجه تابع کبری است
در جهت و اگر یکی از چهار تا باشد نتیجه در جهت مثل عکس صغراست باین شرط
که حذف کرده شود لا دوام را اگر عکس صغری مقید باشد بآن اما
اگر لا دوام در کبری باشد مثل آنکه کبری مشروطه خاصه باشد یا عرفیه خاصه
باید اعتبار کرد با عکس صغری که نتیجه است و بنابر این قاعده هرگاه صغری
ضروریه باشد یا دائمه و کبری مطلقه عامه نتیجه مطلقه عامه است اما
حق اینست که مطلقه

٢٢٢٢

تمت الحاشیه المیرزا علی رضا علی ملا عبد الله بعون الله
الملك الوهاب فی یوم احد شهر ربیع الاول
علی ید العبد الضعیف النحیف
المذنب العاصی الحقیر الفقیر
الذلیل اسمعیل
حاجی علی اکبر صفر

سلیم رحیم تو خالق خالقی طاب الله صدایا به بخشا گناهم تو جرم مبین
هرکه خواند دعا طمع دارم جنة مثواه زانکه من بنده گنه کارم

باز بین ۱۳۷۱ ش